

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228289

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP--390--29-4-72--10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ١٩١٥٠١٥ ٤ Accession No. ١٩٥١٠

Author: سید یار محمد حسین

Title شماره ۲

This book should be returned on or before the date last marked below.

شهر یار

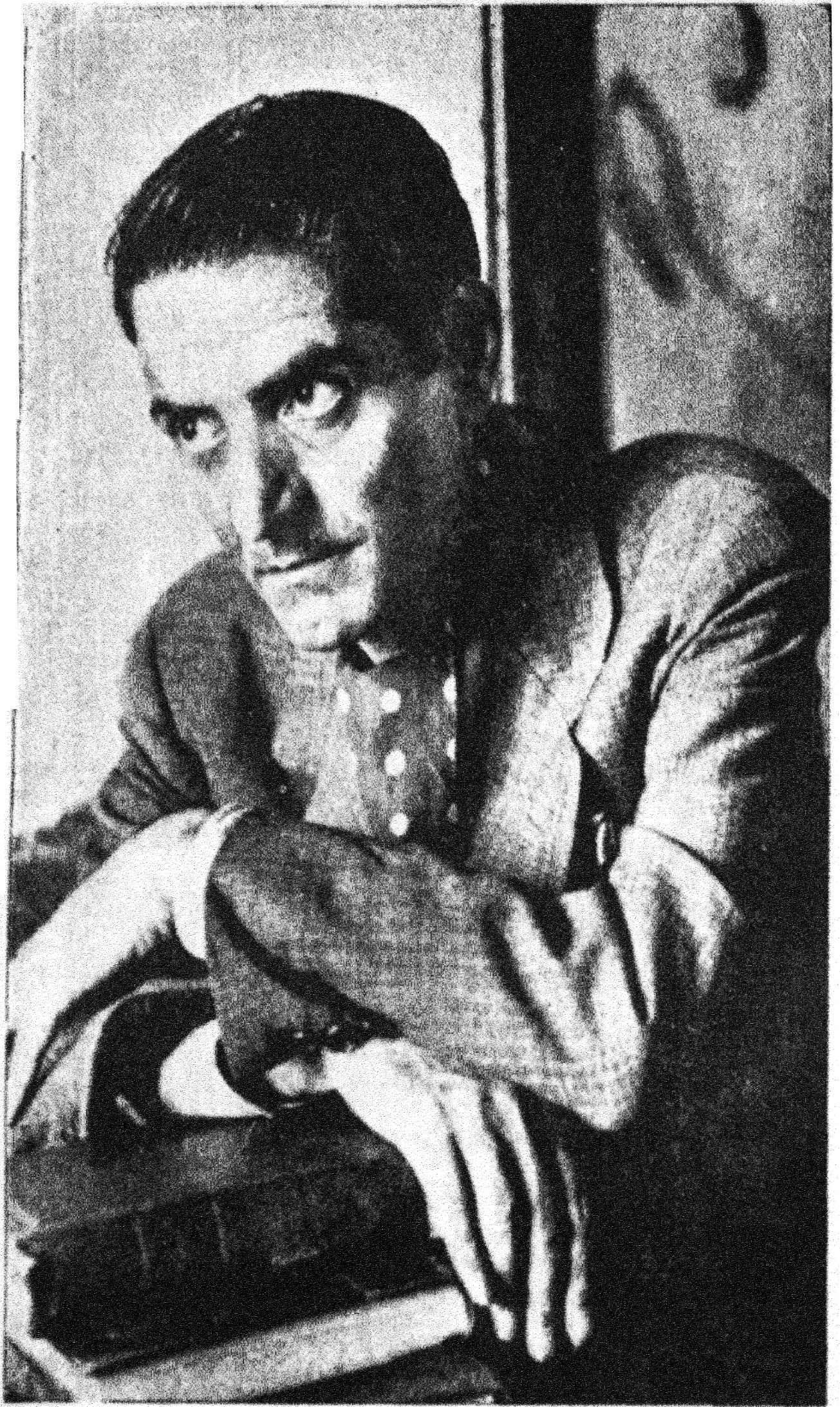
۲

مثنوی ها ، قصیده ها ، و اشعار متفرقه

سید محمد حسین شهریار

بسرمايه كتابفروشى خيام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲



قسمت عمده از مثنوی ها ، قصیده ها و اشعار متفرقه ای که شهریار برور ایام سروده است در این جلد « شهریار » جمع است و بدوستان هنر و ادب عرضه میگردد . بقیه آثار او بطوریکه در مقدمه جلد اول آمد با آخرین اشعارش در جلد سوم ، که در دست چاپ است ، منتشر خواهد گردید .

استقبالی که از جلد اول « شهریار » شد اسباب دلگرمی بود .

انتقاداتی هم شد که بطور خلاصه بدو تا از آنها پاسخ داده میشود و باقی بسکوت برگذار میگردد .

نخستین ایراد این بود که غزلیات نامرتب چاپ شده و میبایست آنها را مطابق قافیه ها ترتیب میداد . اگر این را نقص بدانیم فهرستی که بترتیب مذکور در آخر کتاب گذاشتیم آنرا رفع میکند . علاوه بر این اگر میخواستیم غزلها را قبلاً مرتب کنیم چاپ کتاب باز مدتی بتأخیر میافتاد .

انتقاد دوم این بود که چرا اشعار شهریار را گلچین نکرده ایم و همه آنها را چاپ کرده ایم . این ایراد را پیش بینی نکرده بودیم . باز تکرار میکنیم که آثار يك نویسنده ، يك شاعر ، يك هنرمند نمیشود که همه يك نواخت خوب باشد . آثار شهریار هم از این قاعده کلی مستثنی نیست ، در میان آنها قطعاتی پیدا میشود که از هر حیث عالی و بی همتا و قابل مقایسه — چنانچه در این مسائل مقایسه را مجاز بدانیم — بابهترین آثار نظمی زبان فارسی است . بدیهی است اشعاری هم هست که کمتر خوب است . مسئله این بود : انتخاب اشعار خوب را بکی واگذار کنیم ؟ اگر به شهریار

واگذار میکردیم ، خیلی از اشعارش را که دیگران میپسندند و دوست دارند میبایست عجلتاً کنار بگذاریم تا دوباره و سه باره آنها را تصحیح کند . دیگران ، هر کس میخواهد باشد ، جز ذوق و تمایلات خود قیاس دیگری نمیتوانند داشته باشند . آیا بهتر آن نبود

که هر چه از اشعار شاعر را توانستیم گرد بیاوریم چاپ کنیم و خواننده را ، خواننده ناشناس را ، قاضی نماییم . من شخصاً برای خواننده گمنام خیلی ارزش قائلم چه بالاخره اوست که قضاوتش پایدار میماند .

علاوه براین ، بنظر من ، انتخاب اشعار شایسته مقام ادبی شهریار نبود زیبایی های کلام و تفکر و تصور شاعرانه اش آنقدر زیاد هست که چند نارسائی - آنهم نسبی - را تحت الشعاع قرار دهد .

ما وظیفه خود دانستیم که کلیه آثار شهریار را جمع آوری و چاپ نماییم تامحفوظ بماند . سایر ملاحظات را برای فرصت باقی گذاشتیم .

مثنوی ها

صدای خدا

آدمیان، شاخه و برگ همنند
اصل، درختی است کهن کز بهشت
خلق همه شاخ درخت خداست
هر که تنی گشت نه شاخی فکند
زانکه جدا هر بشری آدمی است
آدمیان زنده بیکدیگرند
آدمی، از نوع جدا زنده نیست
باد چو برگی فکند از درخت
گر بشر این نیست حیاتیش نیست
جمله برادر بهم و خواهریم
تن همه يك کالبد خاکی است
کار که طبع که انسان کند
گفت پیام آور یزدان پاك
برتری نیست کسی را بکس
ایکه بکین خیزی و خنجر کشی
های چه گمراهی و سرگشتگی است!

کاینهمه، از يك تنه آدمند
کند خداوند و در این دشت کشت
شاخ درختی که درختی جداست
بلکه درخت بشر از بیخ کنند
جان جهان و پدر عالمی است
دست و دل و دیده و پا و سرند
برگ بشاخ است گرش زند گیسست
شاخ و برو برگ بلرزند سخت
وای که مقدار نباتیش نیست
کاینهمه از يك پدر و مادریم
جان همه يك هنصر افلاکی است
خلقت انسان همه یکسان کند
ما همه از آدم و آدم زخاک
برتری از آن خدا دان و بس
وای ندانی که برادر کشی
از دو برادر چه پدر گشتگی است!

حس و غرائز همه بالاتفاق
حس تعاون، مدنیت، و داد
اینهمه دوری و دوئی از کجاست؟
اینهمه شر، و هم بشر ساخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق
زانهمه الوان که پذیرد بشر
ما که ز دریای کرم قطره ایم
ای تو که پرواز کنی چون ملک
خوی ملک رحمت و بخشندگی است
چیست ترا شعله فرو ریختن؟
از تو نه امید فروزندگی است
ابر سیاهی و بساط تگرگ
هرچه ترا صورت جنتلمنی است
حیف نبود آن هنر ایزدی
گرهمه بی فضلی و بیدانشی است
مشعل دانش که علم گشتنی است
دانش اگر داد به نااهل دست
برق همان شاهد گیتی فروز
چون بزیان خرج شود ابتکار
برق چو خندد به جنایات خویش
علم چراغی است براه حیات
چند توان داد بدیوانگی
دین و وطن مایه شر ساختیم
صحبت مرز و سخن حد چرا؟

خلق بخوانند بانس و وفاق
مایه الفت بود و اتحاد
این نه طبیعی است که مصنوع ماست
خود بمصافش سپر انداخته
وہ که نجوید بشر الا نفاق
رنگ برون پس ندهد غیر شر
وای نه این جانی بالفطره ایم
خیمه چو خورشید زنی بر فلک
خصلت خورشید درخشندگی است
شیون از آفاق بر انگیختن؟
این چه شررباری و سوزندگی است؟
از تو بلا بارد و باران مرگ
سیرت تو زشتی و اهریمنی است
حربه نفس آید و نابخردی
بہتر از این دانش مردم کشی است
رہبر رھزن چو شود، گشتنی است
تیغ بود در کف زنگی مست
صاعقه داند شدن آفاق سوز
مبتکر از کرده شود شرمسار
گرید ادیسون، سر خجلت به پیش
لیک بفرہنگ تو چاہ ممت
نام هنرمندی و فرزانیکی
دشمن ناموس بشر ساختیم
گر نه بلائی برہت سد چرا؟

از چه جهان را نگزینی وطن ؟
 اینهمه میسند بخود عرصه تنگ
 خود مفکن اینهمه در سنگلاخ
 گر بجهان حکم روا شد صفا
 راه همیشه بجهان تنگ نیست
 آنچه بخاک است و بآب و هواست
 اینهمه گنج است و همه شایگان
 گنج بکان است ، در آر و بیر
 رنج بیر تا بیر گنج مزد
 گر نزنند راه تو غول هوس
 گر نه غنی بیش پرستد شکم
 اینهمه سودای سیادت چرا ؟
 برده فروشی نه تو خواندی حرام ؟
 چیست بمستعمره پرداختن ؟
 نقض قوانین که نماید گران
 مرز بلاد ارچه حریم است و بست
 مرز ندادند به بیمایگان
 گر بشود مهر و صفائی بورز
 آنکه همه انجم و افلاک کرد
 مرز نه کوه است که دانی گذشت
 مرز الهی که ندانی گذر
 تازه جهان هم قفسی بیش نیست
 پا بفرار است از این تنگ جای
 جان تو مرغی است باند آشیان

باز در اوجای تو و جای من
 تا دل تنگت نکشاند به جنگ
 راه صفا بوی فسیح و فراخ
 هر دو توانیم بحق اکتفا
 حاجت غارتگری و جنگ نیست
 روی هم انباشته برگ و نواست
 داده طبیعت همه را رایسگان
 رزق بکشت است ، بکار و بهر
 رنج ندزدی که برد گنج دزد
 نقد جهان خلق جهان راست پس
 رزق گدا هم برسد بیش و کم
 برده خریدن به سیاست چرا ؟
 از چه جهان یکسره خواهی غلام ؟
 خلق خدا بنده خود ساختن ؟
 سهل بود گر بود از دیگران
 لیک قوی بست تواند شکست
 مرگ روا بود به همسایگان
 ورنه نه قانون تو باید نه مرز
 موطن انسان کره خاک کرد
 نیز نه دریا که توانی نوشت
 بین زمین است و کرات دگر
 پیر شود هر که در او بیش زیست
 جان بفشار است در این تنگنای
 خو نکند با قفس خاکیان

کون و مکان عرصه جولان کند
وصله جانیم و لحیم جگر
ورنه که جمعیم و جدا نیز هم
ارث پدر برده برابر همه
کرده سوی کشور خاک کی سفر
دست برادر برادر سپرد
پاس برادر به برادر رسد
در رخ یعقوب توانی نگاه؟
حق برادر همه غمخواری است
درد بشر دیدن و دارو شدن
خود همگان را خودی انگاشتن
با دگران هم نه پسندی گزند
گرسنه طبع است که نانش بود
دل سیه است آنکه چراغیش هست
وای بر آنکس که توانست خفت
چون دل سخت تو نیارد بدرد؟
قاتل او جامعه باید شمرد
زده مردم همه مشغول اوست
گر بشری نقص وجودیت هست
ظلم ترا غفلت من موجب است
وای که دل نام کنی سنگ را
راه که کج شد نه بسوی خداست
موسی و عیسی و محمد یکی است
منتهی آید یکی شاهراه

چون قفس خاکی تن بشکند
حیف ندانیم که با یکدیگر
خود شناسیم و خدا نیز هم
طفل خدائیم و برادر همه
ما پسرانیم و زملک پدر
دست عزیزان چو پدر میفشرد
جان پدر گر خطمی در رسد
ای تو که یوسف بفکندی بچاه
شرط اخوت نه ستمکاری است
شرط بود با همه یکرو شدن
رسم خودی با همگان داشتن
خود که گزندیت نیاید پسند
گرسنه ئی تا غم جانش بود
شب چو زگمگشته سراغیش هست
شب که یتیمی است باندوه جفت
کودک لختی بزمستان سرد
گر کسی از تنگی نان جان سپرد
نوع بشر یکسره مسئول اوست
ایکه نگیری زدل افتاده دست
دفع مظالم همه را واجب است
ای که تو آتش زنه ای جنگ را
دین خدا نیست بجز راه راست
راه یکی رهبر و مقصد یکی است
این سه ره ای سالک کوی اله

مکتب دین نیز بحکم قضا
تا بشریت بمثل کودک است
مکتب موسی است دبستان دین
مکتب عیسی که کند نغمه سر
مکتب قومی است بدانش فزون
مکتب اسلام که کامل شده است
درس نهائی به بشر میدهد
چشمه فیض ابدیت در اوست
عدل و مساوات در او کار ساز
حق عدالت شود اینجا ادا
شعبه تکمیلی انسان در اوست
کعبه عرفان چو نمایان شود
مرکب رهوار شود پیل نفس
جا چو شریعت بطریقت دهد
مکتب عرفان که گذشته زقال
سینه شود ثانی سینای دوست
دیده زدیدار خجل میشود
در ره این کعبه منادی علی است
احمد از او جا بعلی میدهد
محفل خاصان رموز آگه است
لب بتکلف ننماید نیاز
زاهد او هر که بود یار خلق
نفس عمل میشود ایمان ازو
مکتب چون حافظ و چون مولوی است

یافته تکمیل لدی الاقتضا
مکتب دین نیز کلاس یک است
مقتضی طفل سبق خوان دین
دوره رشد است و بلوغ بشر
قابل تشبیه بدارالفنون
مدرسه عالی و دانشکده است
خاتمه بر فتنه و شر میدهد
جلوه ذات احدیت در اوست
لغو در او برتری و امتیاز
مرد نه قارون طلبد نی گدا
مکتب روحانی عرفان در اوست
وادی اسلام پایان شود
سیر تو در وادی تکمیل نفس
وعده دیدار حقیقت دهد
محفل حال است و نبوغ و کمال
موسی دل محو تماشای دوست
ورد زبان نغمه دل میشود
زانکه نذیر احمد و هادی علی است
هم احدش نام ولی میدهد
مقتل پاگان فنا فی اله است
دل بیکی چشم زدن گفته راز
کفر طریقت بود آزار خلق
رشک ملک میشود انسان ازو
درس و نوایش غزل و مثنوی است

در خور حال بشری کامل است
حرف حق اینست بیا لج مکن
راه خطا رفتی و دیدی خطاست
هرچه نه ایمان و خدا بندگی است

حرف حق اینست و جزاین باطل است
راه خود و خلق خدا کج مکن
کنج مرو ای گمشده برگرد راست
حاصل آن خفت و شرمندگی است

به برادر زاده ام هوشنگ

الا ای کودک نوزاده هوشنگ
تو کردی ریش ما بازیچه خویش
زشگر خنده هرگز لب نبندی
تو میخواهی بگوئی فرصت ازماست
بگو جان عمو حرفت حسابی است
تو تا از مادر ایسام زادی
خدائی که تو را در گیتی آورد
ترا جان داد کز من جان بگیرد
ترا چون شمع خواهد بر فروزد
تو هم چون من نمائی جاودانی
نژاد نو که گردد توسن انگیز
ترا خواهم چو جان خویش پرورد
شبانگاهان که بینم سرگرانی
بسازم گرم در گهواره جایت
ترا تا نرگس شهلا نبندم
سحر کز خواب نوشین سر برآرم
ترا تا در کشیدستم در آغوش

چه میخندی بریشم ای قرمدنگ
به نیش ریشخندم دل کنی ریش
که حق داری به ریش من بخندی
ترا نوبت گذشت و نوبت ازماست
که در پایان آبادی خرابی است
دگر کم کم عمو باشد زیادی
مرا هم خواهد از گیتی برون کرد
خلف زاد و سلف باید بمیرد
که چون پروانه جان من بسوزد
بنوبه است آسیای زندگانی
نژاد کهنه را گوید که برخیز
بدست خود بلای جان خود کرد
بشیرینی سخن با من نرانی
بساز نرم گویم لای لایت
شبانگاهان لب از لالا نبندم
فزونت مهر دوشین برسر آرام
بود درد و غم خویشم فراموش

کشم پای تو رنج باغبانی
گلت خواهم بآب و تاب دیدن
تو نادریش برعکس منستی
تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن
چو دیدی پیریم زار و زبون کرد
کنونم گر که کم یا بیش خواهی
عمو خوبست اگر قاقا بیارد
چو قاقا نیست بیزاری تو از من
تو میخواهی مرا بر جا نبینی
ولی من هم دل از جان برنگیرم
نشاید با عمو چندین جفا کرد
بیا و بازگرد این دو قدم را
زمن گو با خدای خود خدا را
خدا را گو دلم خواهد که چندی
کنی موقوف نشو و ارتقا را
بگو از زندگی سیرم نسازد
اجل ناید مرا برسر که جان ده
که من با زندگانی کار دارم
هنوزم هست عشق زندگانی
هنوزم بر درون غوغای عشق است
هنوز آشفته حالی می پسندم
هنوزم دل نوازده خنده گل
هنوزم دیده دارد ذوق دیدار
دلم خواهد بهاران دگر دید

که ایمن مانی از باد خزانی
بهر روزش فزون شاداب دیدن
که با من بی اراده دشمنستی
بروی تخته تابوت دیدن
بتابوتم زدر خواهی برون کرد
نه سود من که سود خویش خواهی
خوراکی خدمت آقا بیارد
چه نالوطی طلبکاری تو از من
نباشم تا بجای من نشینی
باین زودی نمیخواهم بمیرم
بیا جان عمو زین راه برگرد
بیارای از وجود خود عدم را
که در بندد در نشو و نما را
در دروازه هستی به بندی
فنا چندی نفرساید بقا را
جوان مانم من و پیرم نسازد
خدایا چندی از مرگم امان ده
جوانم آرزو بسیار دارم
ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم سر پراز سودای عشق است
هنوز از موی دلکش دل نکنم
پریشانم کند غوغای بلبل
هنوزم دل بود جویای اسرار
چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید

نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت
 دلم خواهد فراز کوهساران
 بغلطم مست و شیدا در بهاران
 بیاد صبحگاهان راز گویم
 زاشک و خون بر اوراق زمانه
 دلم خواهد بر انگیزم جهان را
 کشم بی پرده از دل راز عشاق
 در اقطار جهان شعرم بخوانند
 جوانم آرزو دارم فراوان
 فلک یکدم بکام من نگشته
 مرا با تو هوای گفتگو بود
 دهن بودت پر از قند صباوت
 سخن گر زان دهان تنگ جستی
 مرا تا در سخن گفتن زبانی است
 ترا هم تا دهد چون من زبان دست
 تو تا هستم ندانی کیستم من
 بناچار این نوشتم تا بماند
 مگر جان عمو شعرم بخوانی
 همین شعر مرا چون مرده باشم
 تأسف میخورم دختر ندارم
 ولی ما را غم اولاد هم نیست
 نباشد حاجت اولاد ما را
 سخن بس بود محصول حیاتم
 گرت از علم و دانش توشه‌ای هست

زتار طره سنبل در آویخت
 بنالم با صدای آبخاران
 بروی سبزه‌ها چون جویباران
 نشان از رازداران باز جویم
 نگارم نقش هائی جاودانه
 برقش آرام دل پیر و جوان را
 بغرد رعد فریادم در آفاق
 در او صاحب‌دلان حیران بماند
 نباشد آرزو عیب از جوانان
 و گره‌م گشته چون برقی گذشته
 ولیکن صحبت سنگ و سبو بود
 بهم چسبیده لبها از حلاوت
 لبان شکرینش راه بستی
 ترا بهر سخن گفتن زبان نیست
 مرا خواهد اجل دست و زبان بست
 چو این معنی بدانی نیستم من
 مگر هوشنگ من روزی بخواند
 که گر صاحب‌دلی دردم بدانی
 بخوان تا با تو صحبت کرده باشم
 که گویم مر ترا وامیگذارم
 اگر اولاد ما را نیست غم نیست
 کجا بردن توان از یاد ما را
 پس از من باقیات صالحاتم
 از این خرمن ترا هم خوشه‌ای هست

اثر دارم اگر دختر ندارم
 اگر مقدار این گوهر شناسی
 از این بستان که من کِشتم ثمر بر
 ولی تا مست عجیبی و جوانی
 بمیزان خرد حرفم نسنجی
 که یارو هم عجب بیراه بوده
 رضا بوده که دنیائی بمیرد
 جوان با درد پیران آشنا نیست
 جوان را نیست پروای حیاتی
 دل از جان بهر کیسوئی بگیرد
 فدای غمزه جانان کند جان
 گمان دارد جوانی جاودانی است
 جوانرا هست تا فر جوانی
 تو هم جان عمو در نوجوانی
 بجانست چون بتازد ضعف و سستی
 چو کم شد گوهر عشق و جوانی
 چو دیدی از تو روی کار برگشت
 نه دل بگذارد آهنگ دویدن
 تو ماندی و نگاه حسرت آلود
 دگر گوشی بحرف من فرا دار
 چو دیدی خُلق و خوی تو دگر شد
 نه حال خوردنت خوبست نه خواب
 نه میل گردش صحرا و باغی
 گریزانند از دورت جوانان

ترا همسر از این بهتر ندارم
 به از هر همسری باوی بلاسی
 زمیراث عمو ذوق و هنر بر
 گمان دارم که درد من ندانی
 نسنجیده، بود کز من برنجی
 چه از خود راضی و خودخواه بوده
 مگر خود زندگی از سر بگیرد
 جوانرا باکی از مرگ و فنا نیست
 نباشد بر حیاتش التفاتی
 برای چشم و ابروئی بمیرد
 بیزار جنون ارزان کند جان
 از اینرو قدر شناس جوانی است
 نیندیشد ز روز ناتوانی
 کجا شکر توانائی توانی
 چو من دانی بهای تندرستی
 به کم کم قدر آن کمکرده دانی
 ترا از دور دید و یار برگشت
 نه پا دارد سر فرمان شنیدن
 دوان از آتش دل بر سرت دود
 بدل یاد آر از این غمدیده یاد آر
 دگر طبیعت برخوت خویگر شد
 ترا شد سخت خواب و سست اعصاب
 نه بهر صحبت و الفت دماغی
 دگر با تو نمیجوشند آنان

ترا بر خود نمیخوانند دیگر
 دگر از دوش دل بارت نگیرند
 ترا هم حال دیگر مقتضی نیست
 بیاد آر ای پسر حرف عمو را
 گر از سی سالگی تا چل رسیدی
 بخوان شعرم که چشم و گوش اهل است
 چو بحران مرض را دید خواهی
 چو من خواهی زدن زین درد فریاد
 بدینجا چون رسیدی یاد ما کن
 بخوان از خیل یارانت تنی چند
 چو ابرو باد، گل در دامن آئید
 بشرط آنکه هر کس هرچه دارد
 ز ساز و مطرب و ساقی و ساده
 ز برگ و ساز چیزی کم نباشد
 اگر دیوان من بود و سه تارم
 گر از چنگ فنا در رفته بودند
 چه بهتر گر عزیزانم بیارند
 بلی اینها مرا فرزند بودند
 بر آن آرامگاه آرام گیرید
 زده حلقه چو زلف مشکمویان
 بسوی چنگ و باده چنگ یازید
 یکی ساغر فراز آرد یکی می
 زگردون باج همدستی ستانید
 ز دست مه جبینان جام گیرید

ترا از خود نمیدانند دیگر
 بیمارها دگر یارت نگیرند
 که با طبع جوانانت بود زیست
 بسنج از حال خود احوال او را
 به کم کم در خود این احوال دیدی
 بگوش اهل فهم نکته سهل است
 یقین هذیان من بخشید خواهی
 وزین فریاد خواهی حق بمن داد
 پسر جانم عمو جان را دعا کن
 بنور عشق و عرفان روشنی چند
 برحمت بر سر خاک من آئید
 ز اسباب طرب با خود بیار
 گل و نقل و کلاب و بنگ و باده
 ز بی برگی دلی در هم نباشد
 همان دو مونس شبهای تارم
 خودی در گوشه بنهفته بودند
 که اینها نیز با من انس دارند
 پس از من هم یتیمند این دو فرزند
 یکی آرامش از من وام گیرید
 بر آن حلقه نگین از ساده رویان
 دل من از نی و بربط نوازید
 یکی سنتور بنوازد یکی نی
 یکی کام دل از مستی ستانید
 ز لعل نازنینان کام گیرید

بمستی کف زنان چون خُم بجوشید
 بگیرید از دف و چنگ و چغانه
 چو در گردش فتد جام طربناك
 چو ریزد باده بر خاك از ایاغم
 بیوی باده و فیض پیاله
 گهی چون رستخیزم غفلت تار
 دگر ره صوت نی چون نغمه آب
 بمستی با دلی صافی و روشن
 که من در زندگی کاری نکردم
 هزاران آرزو بودم که مردم
 نبردم صرفه از زندگانی
 وزان مستی که میکردید هشیار
 چو چشم از خواب مستی میکشائید
 بمرگ و زندگانی کس چو پی برد
 بد و نيك جهان بی داوری نیست
 جهانبان را از این خلقت مرادی است
 مراد حق که راهی بی نشان است
 اگر دعوی انسانی کند کس
 سعادت را توان جستن بهر سوی
 اگر بر کعبه عشاق پوئید
 که دل داند طریق آشنائی
 از آن گفتند راه وصل خالق
 کلاف عشق چون در هم فشردند
 ولیکن هرچه باشد راه مشتاق

چو بر بط از تف می برخروشید
 برای من عزائی شاعرانه
 مرا هم جرعه ریزید بر خاك
 هوای عطسه آید بر دماغم
 مگر ساغر فرا دارم زلاله
 سراسیمه کند از خواب بیدار
 زلالائی مرا نوشین کند خواب
 بخواهید از خدا آمرزش من
 که در مردن سعادتمند کردم
 هزاران آرزو در خاك بردم
 بغفلت باختم نقد جوانی
 شوید از خواب غفلت نیز بیدار
 زخواب بیخودی هم با خود آئید
 دمی در زندگانی بایدهش مرد
 چنین معظم اساسی سرسری نیست
 جهان را نیز مبدا و معاد است
 سعادت گر شنیدستی همان است
 همین راه سعادت جوید و بس
 زدل هر کس رهی دارد بدانکوی
 خدا را شاهراه دل بجوئید
 در این ره دل تواند رهنمائی
 به تعداد نفوس است و خلائق
 سر رشته بدست دل سپردند
 بود زاد رهش انفاق انفاق

وگر خواهید این معنی بدانید
 به « حَتَّى تُنْفَقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ »
 چو با این ماجرا دمساز گشتی
 سر و جانم فدای خاکِ راهت
 چراغ عقل و توفیقت نمیراد
 دگر گر زاهدی ور می پرستی
 مکن ای نورچشم من خدا را

بقرآن «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ» بخوانید
 کزین سودا نخواهی گشت مغبون
 بچاکم آمدی و باز گشتی
 برو دست علی پشت و پناهت
 علی در بیکسی دست تو گیراد
 بهر جا و بهر حالی که هستی
 فراموش از دعای خیر مارا

مکتوب منظوم

نامه نامی زیارت شد فقیر
 مژده وصل جهان دادی مرا
 لیک زخمت از پس مرهم چه بود
 مژده وصل جهان دادی درست
 عذر میخوام که حرفی بود لوس
 چون لك زشتی به زیبا پرده بود
 باری از فوالت تخلف کرده ای
 بیوفائی را چه عذری مینهی
 گر خیالت درس حاضر کردنست
 بنده هم گر میلتن شد کم کمک
 بی کتابی ای جناب مستطاب
 لایق خدمتگذاری گر نیم
 یکطرف مشغول کار خویش باش
 از نگاهی هم من مسکین خوشم

ظاهراً پیک بشارت شد فقیر
 کشتیش هجران و جان دادی مرا
 «روز جمعه من نمیآیم» چه بود
 این یکی دیگر بیانی بود سست
 در مزاج بنده بدتر از فلوس
 نامهات را زشت و زیبا کرده بود
 امتحان را نیز عذر آورده ای
 امتحان بیوفائی میدهی
 پیش ماهم گوشه دنجی که هست
 میتوانم با شما کردن کمک
 ورنه با ما هم توان خواندن کتاب
 مانع کار تو هم دیگر نیم
 بی خیال عاشق درویش باش
 گاه گاهی نیز آهی میکشم

امتحان درستان گر وازند
 بین شاگردان تو افضل میشوی
 خود تو هم دانی که بی گفت و شنود
 چیست حالا مانعت معلوم نیست
 بلکه ما را از نظر انداختی
 گر چنین است این چه نادر ویشی است
 گر شوی جان تو با يك شهر، یار
 مشتری چون من بی بازار تو نیست
 کی بود در هر دلی غوغای عشق
 تا نماند از آدمی جز استخوان
 من ز چشم تو شدم بیمار عشق
 کس به مجوری این مشتاق نیست
 همچو دارو و الم هستیم ما
 من بپاکی دامنی دشمن نیم
 آنکه این نه گنبد افلاک کرد
 گر چه از هر عیب پاکی و بری
 ليك با هر کس نیامیزی خوش است
 لاجرم در طبع ساده خوی بد
 میگریز از همنشین بد نام کن
 همنشین خواهد ترا چون خویش ساخت
 مرد مؤمن ما تو را داریم و بس
 جز تو کس از حال ما آگاه نیست
 جمعه زان دارم چو جان خویش دوست
 با تو تا روز ملاقات من است

امتحان بیوفائیتان میکنند
 ماه من شاگرد اول میشوی
 امتحان از آمدن مانع نبود
 جان مولا راست گو موضوع چیست
 دل زما با دیگری پرداختی
 نامسلمان این چه کافر کیشی است
 کس نخواهد شد برایت شهریار
 کس چو من از جان خریدار تو نیست
 کی فتد در هر سری سودای عشق
 کی همای عشق را شد آشیان
 هم منم شایسته بیمار عشق
 با کسی این مایه استحقاق نیست
 لازم و ملزوم هم هستیم ما
 آنکه ناپاکی پسندد من نیم
 جان ما مشکوة عشق پاک کرد
 جان پاکت در کمال دلبری
 ظاهراً از خلق بگریزی خوش است
 برق را ماند که در خرمن زند
 یار خود رسوای خاص و عام کن
 مرد را از همنشین باید شناخت
 جز تو حال ما نپرسد هیچکس
 لطف مردم گاه هست و گاه نیست
 کاحتمال دیدن جانان در اوست
 جمعه نور چشم اوقات من است

همچو طفلان دوستدار جمعه ام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری
گر چنین نامهربان خواهی شدن
بر من این يك هفته چون يكسال شد

روز و شب در انتظار جمعه ام
با که باید گفتنم این داوری
چیست ای نامهربان تکلیف من
جمعه ام چون شنبه اطفال شد

زیارت کمال الملك

در دهی از دهات نیشابور
خفته گنجی بفرصت دیدار
در سبویی نهفته دریائی
خسروی بر گلیم خسبیده
گرچه گنجی بود خراب آسای
رخت بیرون کشیده از آفاق
از سواد ری آمده بستوه
از بلای تمدن جانکاه
دیده زان مردمان حق شناس
زان شر و شور عمر کاهنده
زده خیمه به تربت خیام
تا نماید که مدفن عطار
زشت باشد مجال روبه و یوز
صولت شیر دارد و پیر است
زهی ای شیر خفته در زنجیر
ای بدریای فضل مشحون فلک
صیت صنعت فکنده در آفاق

بسی از جاده تمدن دور
گنج خفته است و دولت بیدار
یا بکنجی خزیده دنیائی
گوهری در پلاس پیچیده
ليك طرف کله فلک فرسای
کرده منزل چو مه بچاه محاق
رفته چون آفتاب در پس کوه
برده بر وحشیان کوه پناه
حق خدمت کسی ندارد پاس
شده بر گوشه ئی پناهنده
خود چو رحمت بران گرفته مقام
مهد عشق است و مهبط انوار
که در این بیشه شیر خفته هنوز
گرچه پیراست باز هم شیر است
راستی با تمام معنی شیر
کامل الملك و کمال الملك
صنعتش را جهان بجان مشتاق

نقش بیجان او جهان گیرد
هر که از نخل ذوق بر دارد
تا که در عشق سر بر آوردم
تا سمنند مرادم آمد رام
همره کاروان شوق و سرور
داد راهم غبار راه نشان
خرما مرغزار نیشابور
دشت در دشت خرمی بینی
گله هر سو یله به سبز چمن
بره ها شوخ چشم و مشکین موی
خیزد از طرف خیمه خيام
چنك و نی درخروش و می درجوش
مشك خیزد ز تربت عطار
صف کشیده سمن سپاهی سان
سرو نازش ستاده گرم نگاه
طره سنبل از نسیم سحر
با پر افسون فسانه می موزون
کرده گوئی فرشتگان پر باز
ساز کرده سرود لم یزلی
شاخه ها شور ها برانگیزند
داشت ذرات شور رستاخیز
گوئیا با چنین جلال و جمال
سنبلان پیش مقدم خفتند
قمریم تهنیت ز گلبن گفت

گرچه هر نقش بست جان گیرد
شوق این سرو قد بسر دارد
من هم این عشق در سر آوردم
پریانش گرفته زین و لگام
رخت بستم زری به نیشابور
اشک شوقم غبار راه نشان
دلنشین جایگاه ذوق و سرور
سبز تا هر کجا که می بینی
غیرت آسمان و عقد پرن
گوسفندان بریشمین کیسوی
نالۀ ارغنون و خنده جام
تا فلك رفته بانگ نوشانوش
عنبر آگین کند همه اقطار
تا دهد چون صف سپاهی سان
چون خدیوی بمشق و سان سپاه
همچو بال فرشته زیر و زبر
چون سرود فرشتگان محزون
رو بخرگاه قدس در پرواز
درس توحید شاهد ازلی
همچو مستان بهم در آویزند
رستخیزی که بود شوق انگیز
کرده از من طبیعت استقبال
بلبلان خیر مقدم گفتند
سوسنم کرد ره زیبای برفت

جیب و دامن ز گل بر آکندی
 بر سر من چو لوله شہوار
 سیرہ و سارم از سر تبریک
 بر در بارگاہ لطف و قبول
 دوستان داستان چو بشنفتند
 لیک فیض زیارت استاد
 نگہم آشنای دوست نگشت
 تا رفیقان مراقبت کردند
 ویژہ والا ولی نعمت من
 خان والا رشید گودرزی
 پیر عرفان و دانش و دستور
 چندی از رحمت آیت من شد
 صبحگاهی بخیل یار و ندیم
 من بی پا زخود بدر رفتم
 کاروانرا گرفته شوق، عنان
 بادها مشکبیزتر شدہ بود
 کہ رسیدیم بر حسین آباد
 ہر کہ سر بر در ارادت زد
 حلقہ بر در زدیم و در واشد
 گر چہ از ناملایمات حیات
 کہ نظر نفی آشنا میکرد
 لیک عشقم برہ گرفت چراغ
 گفتم این دلستان دیرین است
 میخرامید و سخت سنگین بود

شاخ گل بسکہ گل پراکندی
 گل ہی ریخت از در و دیوار
 ساز کردہ ترانہ موزیک
 شہریاران چنین کنند نزول
 با عطوفت مرا پذیرفتند
 چند روزم گذشت و دست نداد
 اشتیاقم زحصر و حد بگذشت
 بر من زار رحمت آوردند
 خان مخدوم با عنایت من
 شہرہ در عشق دوستان ورزی
 میر دیوان عدل نیشابور
 تا چراغ ہدایت من شد
 پای کوبان براہ افتادیم
 ہمہ با پا و من بسر رفتم
 گشت ناگہ جمال کعبہ عیان
 آتش شوق تیز تر شدہ بود
 کز بد و باد فتنہ ایمن باد
 دست در حلقہ سعادت زد
 قد چون سرو دوست پیدا شد
 داشت چندان بچہرہ تغییرات
 نظر آشنا خطا میکرد
 یافت چشم از ظلام شبہ فراغ
 آنکہ جانم طلب کند این است
 کوی عز و وقار و تمکین بود

قد کشیده گشاده پیشانی
 سرو میما اگرچه افتاده است
 همچو روحش تنی کلان و درشت
 از مه طلعتش جمال نبوغ
 چشم چون نرگشیش بشکفته
 این یکی چون چراغ عالمتاب
 چیده آن نرگس جهان بین است
 کشته چرخ این چراغ چشمه نور
 آری این روزگار بد پیکار
 چرخ چون کجروی شعار کند
 سخته چون نا بکار میافتد
 باری استاد راد بین که نخست
 گرچه از شرم جان مارا سوخت
 عشق فرمان دستبوسی داد
 من تحمل نمی توانستم
 لبم از بوسه توشه ها برداشت
 دیدم این فرصت ارز دستم جست
 این گنه گر ز قدر من میکاست
 گرچه استادم اندکی سر تافت
 روی ما را یکان یکان بوسید
 راه بردیم تا درون وثاق
 بادب کرد دوست جمع شدیم
 خانه می بود چون دلش روشن
 محضرش گرم بود و جان پرور

گیسوان مجمع پریشانی
 می نماید که خارق العاده است
 نظری تند و ابروان پر پشت
 تابد آنسان کز آفتاب فروغ
 نرگس دیگرش فرو خفته
 وان دگر همچو بخت من در خواب
 چکنم روزگار گلچین است
 که عروس هنر نماید کور
 با هنرمند کار دارد کار
 دست درویش یا ملک شکند
 قلب ایرج ز کار میافتد
 بسلام از تمام پیشی جست
 لیکن آئین مردمی آموخت
 لیک رخصت ندادمان استاد
 چاره جز خود سری ندانستم
 دلم از توشه گوشه ها انباشت
 بلکه بار دگر ندادم دست
 عشق من عذر این گنه میخواست
 لیک میزان عشق من دریافت
 حال هر یک جدا جدا پرسید
 ما بدو عاشق او بما مشتاق
 رشک پروانگان و شمع شدیم
 خانه از روی چون گلشن
 همچو آغوش مهربان مادر

طلعتش بود از بهشت دری
 عالمی از فضائل و آداب
 عالمی بی نفاق و کبر و حسد
 بخت بیدار و خفته چشم ملال
 آمد از هر دری سخن بمیان
 سخنانش بدیع و دلکش و نغز
 سینه گنجی ز گوهر والا
 که لب از شعرخواجه تر میساخت
 که سرودی سرودی از روسو
 گهی از خاطرات دیرین گفت
 ختم دیباچه شد بلطف و ادب
 همه کرده سواد دیده نثار
 لیکن از کبریای در که ناز
 با همه التهاب شوق و هوس
 شهد شرم بیان این مطلب
 من ز کف داده جام صبر و ثبات
 کس شکست شکوه نتوانست
 راستی با کریم بنده نواز
 تا کرم آشنای حاجت شد
 قد چون سرو ناز کرد علم
 رفت و رفتنش جانگداز آمد
 لوحه هائی فشرده بر سینه
 منظری بود دلکش و عالی
 اولین اوستاد ذوق و هنر

عالمی بود و عالم دگری
 که نخواهیش یافت جز بکتاب
 که بهشت برین بدو نرسد
 دل پر شور رفته بر سر حال
 تاخت از پرده خیل پردگیان
 همه عرفان و حکمت و اندرز
 لعل، دریای لوه لوه لا لا
 قند را چاشنی شکر میساخت
 گهی از کرنی و گهی زهوگو
 تجربتهای تلخ و شیرین گفت
 تا رسیدیم بر سر مطلب
 در تمنای دیدن آثار
 نیست کس را مجال عرض نیاز
 بسته شرم حضور راه نفس
 همه را بسته از تمنا لب
 تشنه لب در کنار آب حیات
 تا خود استاد داوری دانست
 نیست هرگز نیاز عرض نیاز
 حاجت عاشقان اجابت شد
 رنجه فرمود نازکانه قدم
 تا که چون جان رفته باز آمد
 هشته آئینه روی آئینه
 راستی جای دوستان خالی
 آخرین شاهکارش اندر بر

گرم کار هنر نماییها
 دیده من بلطف و حساسی
 نقش آن بزم زد به شیشه دل
 لوحه ها چون پیاله دست بدست
 قلم و لوحی از جهان قدم
 قلم از قدرت و هنرمندی
 اگرش سحر خوانم و جادو
 لوحی از لطف رشک آب روان
 روح مقهور سازد و شیدا
 هر یکی صد شکفته بستان بود
 هر یکی عارفانه سر در پیش
 زهی آن ایزدی گهر استاد
 زهی آن سرفراز سرو سہی
 کشور ما که هست کان هنر
 حکمتش جویبار بستان است
 خاک او توتیای چشم دل است
 از جهان سر بود بدانش و فر
 باستانی تمدن ما بود
 سرزمینی است خسروان آثار
 خیزد از آتشش شزاره هنوز
 با وجودیکه مهد نامیهاست
 معترف مُلکش از کمال هنر
 زین نمط دُر صدف ندارد پُر
 حال کز پرتو مساعی شاه

همچو در پرده سینماییها
 راست چون دوربین عکاسی
 نقش بردل کجا شود زایل
 گشتی و عاشقان بیویش مست
 آیت کارگاه لوح و قلم
 قلم قدرت خداوندی
 سحر با معجزت زند پهلوی
 جای پای قلم در او پنهان
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 هر گلی را هزار دستان بود
 همه توحید گوی صانع خویش
 که نظیرش فلك ندارد یاد
 که جهان دارد از حریف تهی
 سرزمینی است آسمانی فر
 صنعتش شیر خوار بستان است
 توتیا پیش خاک او خجل است
 که جهان پیکراست و ایران سر
 که در او خیره چشم دنیا بود
 خفته در آب و خاک او اسرار
 دامنش پر مه و ستاره هنوز
 مهد فردوسی و نظامیهاست
 که ندارد کمال ملک دگر
 نیستش در صدف جز این يك در
 پهلوی پادشاه کار آگاه

چرخ ایران براه افتاده
 ویژه والا ولیّ عهد جوان
 ماه دانش پژوه دانش دوست
 مهر تابنده سپهر مہمی
 که از او میرسد پیام نوید
 خاصه در دورۀ مہین دستور
 آن بتوفیق حق رفیق و شفیع
 گر بدورانیشان بقا باشد
 شاید ار با هنر بکار زدن
 لیکن از فر او نخواهد کاست
 آنکه با این بلند اختر مرد
 میکلائز است کان بزرگ استاد
 لیک در کارگاه سنجش باز
 زانکه او آنچه را که بود فزود
 او ره از خار و خارہ رو بیده
 بود او را زمان هنر پرور
 او بجان دادی از هنر تاوان
 او زملت بمزد جان میخواست
 هرچه دارد کمال ملک هنر
 میکلائز ار بجای او بودی
 قصه این بود اگر فراگوشش
 باری آن چشمۀ فروزنده
 ماه تابد ولی نه ماه تمام
 چون ستاره بصبحدم، لرزان

نہضتی در مہام رخ داده
 که بیازوی دولت است توان
 آنکه چشم و چراغ دانش اوست
 میوہ شاخسار پادشہی
 ہم بدو دوخته است چشم امید
 حکمت آن بر چراغ دانش نور
 که ز اہل هنر کند تشویق
 وین عنایت زحق روا باشد
 کس تواند کمال ملک شدن
 فرہی پیشوای پیشین راست
 دعوی ہمسری تواند کرد
 در جهان داد ذوق و صنعت داد
 باشد استاد راد ما ممتاز
 وین فزون آفرید آنچه نبود
 وین زیراہہ جادہ کوبیدہ
 وین زمانش بلای اہل هنر
 وین بروی هنر نہادی جان
 وین زد دولت بجان امان میخواست
 بردباریش آیتی است دگر
 جان بکسب هنر نفرسودی
 ذوق صنعت شدی فراموشش
 حالیا کوکبی است لرزندہ
 آفتابی است لیک بر لب بام
 یا چو برگی بہ برگریز خزان

چون چراغی به پیش باد سحر
آنکه با جان و دل سخن گوید
میرود این چراغ چشمه نوش
گفته دنیا وداع جاویدان
چند بودن غریب و زار و نزار
میرود لیک دل پر از تشویش
که کنون کز مراتب آگاهند
او نه از ما سپاس میخواهد
ورنه طبعی بلند و مستغنی است
شهریارا بجای او زنهار
که نوای تو جادویی داروست
سرکنت افسانه می بیالینش
باری اکنون که چون نسیم سحر
از گل و لاله تا توانستم
بستم این یاسمین و ریحانرا
که گرم دوستان وفا دارند

یا عزیزی که بسته بار سفر
میرود تا وداع تن گوید
کز برای ابد شود خاموش
زانکه بدرود باید این زندان
رفت باید بسوی یار و دیار
نگران پشت سر بملت خویش
عذر تقصیر رفته چون خواهند
ملت حق شناس میخواهد
وز تو محتاج قدردانی نیست
از زبان و قلم دریغ مدار
مرهم زخمهای سینه اوست
که کند خواب مرگ نوشینش
سوی گلزارم اوفتاد گذر
کرد آورده دسته می بستم
هدیه دوستان تهرانرا
باشد از دوستدار یاد آرند

تار جانان

تار جانان بخانه ما ماند
ماند تارش که یار من باشد
تار او یادگار اوست مرا
یادگاری که تار او باشد
تار او را بروی دیده نهم

رفت جانان و تار او جا ماند
یار شبهای تار من باشد
خوش بود یادگار دوست مرا
بهترین یادگار او باشد
چون دل او را بسینه جای دهم

تار او چاره ساز من باشد
 تار او دلنواز درویش است
 تار او با منش سر یاری است
 تار او همنشین طره اوست
 تار او هم عبیر آمیز است
 تار او هست یار طره او
 سوختش دل به بینوائی من
 مانده تا سر کند نوای دلم
 امشب این تار میهمان من است
 نگذرد تا به آفتاب امشب
 امشب آتش زجان ما خیزد
 امشب آتشریان ترانه ماست
 تا سحر سوز و سازها داریم
 دارم از شمع چشم یاریها
 شمع ما را چو آتش زرتشت
 گرچه ماجان ناتوان داریم
 همتی کن که تا سحر سوزی
 امشب از آتشم جواب مکن
 تو هم ای سینه ساز گاری کن
 میهمان پیک خوش خرام من است
 مانده تا عکس صوت من گیرد
 نیم شب بشنود فغان مرا
 تا مگر شرح آن بسوز و گداز
 روز یاری است با منت ای تار

یار مسکین نواز من باشد
 تار او مرهم دل ریش است
 «مادویاریم و کارمازاری است»
 هر که با گل نشست غالیه بوست
 یار آن طره دلاویز است
 دل نوازد چو تار طره او
 تارش آمد به همنوائی من
 همنوائی کند بنای دلم
 این فرشته در آشیان من است
 چشم ما را خیال خواب امشب
 دود از دودمان ما خیزد
 برق مهمان آشیانه ماست
 سوزها و گدازها داریم
 شمع را باید اشکباریها
 باد امشب نمیتواند کشت
 امشب ای شمع میهمان داریم
 چون دلم پای تا بسر سوزی
 پیش خلقم زخجلت آب مکن
 تا نفس هست آه و زاری کن
 تار او قاصد پیام من است
 نقش این آه و ناله بیندیرد
 ناله ارغنون جان مرا
 پیش جانان من بگوید باز
 هان که دستم بدامنت ای تار

تو که در گوش او سخن گوئی
 تو که خود آتشش بجان داری
 چون من از دست کاهش غم دوست
 چون دلم سینه تو غوغائی است
 سوز باید تو را بساز سخن
 آه من کن رفیق ناله خویش
 ساز با سوز من گر آمیزی
 بده از شعر من تو داد سخن
 لیکن ای تار چیست زاری
 تو می از وصل یار برخوردار
 تو در آغوش یار جا داری
 دگر این ناله های زارت چیست
 تو که دمساز مهربان ماهی
 هرچه ماهت بمهر بنوازد
 بیش بنوازدت بنالی بیش
 او ترا روی سینه بگذارد
 طره چون اشک من فرو ریزد
 گاه شاید بلطف سر ببرت
 ببرت سوده طره های پریش
 تو سر سوز و شکوه باز کنی
 شکوه چندان زحد بدر ببری
 دست بردار از دلم ای تار
 من بنالم که بخت یارم نیست
 سوز عشق من از تو بیشتر است

چه شود گر حدیث من گوئی
 چون من از دست او فغان داری
 استخوانی بجاست از تو پوست
 چون سرم کاسه تو سودائی است
 سخنی ساز کن زسوزش من
 تا بساز تو سوز باشد بیش
 در دلش شورها بر انگیزی
 که خود آن بخت را ندارم من
 راستی عالمی عجب داری
 دست از این شور و شیونت بردار
 دست بر آرزوی ما داری
 ناله در عین وصل یارت چیست
 دگر از بخت خود چه میخواهی
 ساز تو سوز و شکوه آغازد
 که ندانی تمیز نوش از نیش
 بنوازش سری فرود آرد
 تارها تان بهم در آمیزد
 که گذارد بمهر سر بسرت
 همچنان مرهمی که بر دل ریش
 باز جای نیاز ناز کنی
 که بناچار گوشمال خوری
 بگذر و ناله را بمن بگذار
 یار چون بخت سازگارم نیست
 دل من از دل تو بیشتر است

شور من که تر از نوای تو نیست
کار ما چون تو سر نمیگیرد
ماه بی مهر من نمیشنود
پیش جانانم اعتبار تو نیست
کرده کاری که از تو پرسم راه
خفته در دامن حبیب منی



قصه شوق و نعره شادی است
بیش باشد بوصل گریه شوق
آتش شوق وصل تیز تر است
سوز پروانه جانگداز آید
من هم آئین تو پسندیدم
هجر مهرت بلب زند که خموش
غیر معشوق نیست محرم راز
شب هجران خموش باید بود
عشق و معشوق و خویش رسوا کرد
محرمی در میان نمی بینم
دیدم ای تار حق بجانب تست
بهمین آه و ناله میسازی
وصل جانان من حلال باد
دامن غنمش نیالودیم



یاد یاران خوش است و ناله زار
کار ما زار و یار ما زار است

اثر شعر من بنای تو نیست
لیک با یار در نمیگیرد
ناله ام گر بهر و ماه شود
تا مرا بخت سازگار تو نیست
چون ننالم که روزگار سیاه
تو که بالاترین رقیب منی

دانم ای تار ناله های تو چیست
راست گفتند اهل معنی و ذوق
وصل از هجر ناله خیز تر است
شمع چندانکه دلنواز آید
آری ای تار زانچه سنجیدم
تو بوصل اندری بجوش و خروش
عاشقانرا زیك جهان دمساز
روز وصل است روز گفت و شنود
عاشق ار راز خویش افشا کرد
من که با خویشتن چو بنشینم
زانچه سنجیدم از سقیم و درست
تا چو من عشق پاك میبازی
جان بقربان ذوق و حالت باد
ما اگر سر بدامنش سودیم

باری ای تار اینهمه بگذار
ناله کن گر که با منت یاریست

نالہ سر کن بیاد یار عزیز
 چو بگوشم نوای تار آید
 یار اگر بود اهل تار اولی
 چو بدست حبیب ساز آید
 یار من تاری است تا دانی
 ترک من تازه مشق ساز کند
 راست چون تار طره دل بند
 این جگر گوشه نالہ تارش
 تار هر مویش آشیانہ روح
 تارش از تارهای خلق جداست
 چون ره مویه و رهاب کند
 دلنوازد به دلکش ماهور



مهربان یار غمگسار عزیز
 در دل زار یار آید
 تار هم در کنار یار اولی
 روح عاشق در اهتزاز آید
 با من این بخت و دولت ارزانی
 تو بگو ترک ترک تار کند
 سیم تارش بجان بود پیوند
 با جگرها بود سرو کارش
 نالہ تار او ترانہ روح
 نالہ تار او صدای خداست
 چشم جان سرگران خواب کند
 کام شیرین کند زشکر شور

دوش در بزم آن بت سرمست
 کودک بازگشته از مکتب
 سرو ناز بلند بالائی
 برسید و ز سر گرفت کلاه
 تا چو جان در برم قرار گرفت
 چو بمضرازش آشنا شدسیم
 برگ جانها در اهتزاز آمد
 سر شد آن نالہ نشاط آمیز
 ریش زخمه رشک باران بود
 رقص انگشته بدستہ تار
 طره مشکین طراز و سودائی

آمد از در کتابش اندر دست
 یکجهان شرم و ناز و لطف و ادب
 گردش چشم مست غوغائی
 هاله بر شد ز گرد عارض ماه
 شاهد تار در کنار گرفت
 گفتی از برگ گل گذشت نسیم
 استخوانها بسوز و ساز آمد
 خسروانی سرود شور انگیز
 نغمه چون رقص جویباران بود
 رشک پاهای آهوان بتار
 چهره مهتابی و تماشائی

بصفا و لطافت و پاکی
 کز بر آشیانه ناهید
 یا که مریم بمهد آرائی
 ساز گوئی بگماهواره مسیح
 راستی ماه من هنرمند است
 این پسر يك جهان هنر دارد
 مهر اگر در نکاح ماه آید
 افسر از عشق او بسر دارم
 یارب این سرو ناز پرور من
 حالیا زیب دانشستان است
 جز بکسب کمال عشقی نیست
 جز بدرس و کتاب نیست رفیق
 یکجهان هوش و ذوق و استعداد
 صیت حسن و مکارم اخلاق
 دیده شب خواب دولت سرمد
 تار نا کرده خدمت استاد
 مژه چنگال شیر را ماند
 فشکبیدش دیده از دیدار



دوش حالی که دست داد مرا
 حال دوشم چو خواب نوشین بود
 عمر خوبست اگر چنین گذرد
 غیر از این عمر من حساب مباد
 اگر این چرخ پیر بگذارد

گفتی افرشته ایست افلاکی
 ساز کرده ترانه توحید
 بر کشیده نوای لالائی
 قصه سر کرده با بیان فصیح
 هنر قدرت خداوند است
 چه هنرها که این پسر دارد
 کی تواند چنین پسر زاید
 همه دارم چو این پسر دارم
 وامگیراد سایه از سر من
 چون به بستان هزارستان است
 جز بدنبال درس و مشقش نیست
 بکتابش حسد برد توفیق
 اهل دیدش خدا و اینهمه داد
 باش تا بگذراند از آفاق
 «باش تا صبح دولتش بدمد»
 بهتر از اوستاد دارد یاد
 ابرویش خط میر را ماند
 یارب از چشم بد نگاهش دار

هست تا زنده ام بیاد مرا
 حال اگر هست حال دوشین بود
 عمر نبود که غیر از این گذرد
 بعد از این داد عشق خواهم داد
 فکر نان و پنیر و بگذارد

بامداد عید

بهنگامی که زد صبح بهاران
 صلا ی صنع ، بیدارِ قدم زد
 زبام عرش اعلای الهی
 فرازد دامن خرگاه شب را
 قمر را رشته قندیل بگسیخت
 افق را آینه از زنگ بردود
 شد از طاق فلک آئینه ها کم
 نماند از کاروان اختر شب
 بعالم شد عیان شور و نشوری
 صبا از طره سنبل در آویخت
 پرافشان* مرغکان از آشیانها
 همی بندند محمل ساربانها
 سرود مشق و سان لشکر از دور
 خروس پیر زن با پرّ چون قو
 شد از بانگ خروس نغمه پرداز
 بهم صف در کنار جوی بستند
 کلاغ آمد سر دیوار و زد قار
 یکی دود از درون مطبخ ما
 عمو شیری بآن صوت گره گیر
 پی تنظیف ، مأمورین تنظیف
 همه بازار و نام و برزن و کو
 درآمد دختری مه روی و مهوش

سر از جیب افق چون گلغذاران
 گل و سنبل سر از خواب عدم زد
 فرود آمد سروش صبحگاهی
 فرو پاشید انوار طرب را
 بچاه مغربش وارون در آویخت
 بناگوش فلک در سیم اندود
 فرو گشتند شمع ماه و انجم
 بگردون جز یکی لرزنده کوکب
 بذرات جهان افتاد شوری
 خروش عندلیبان درهم آمیخت
 طنین اندازِ باغ و بوستانها
 رسد بانك درای کاروانها
 بلند آواز شد باکوس و شیپور
 لب بام آمد و زد قوقلی قو
 زخواب ناز چشم کودکان باز
 همه پاکیزه دست و روی شستند
 بهر سو سرکشید از روی دیوار
 ره گردون گرفت و رفت بالا
 بهر سو نعره زد آی شیر آی شیر
 رسیدند و ادا کردند تکلیف
 بسرعت شد تمیز از آب و جارو
 بسر چادر نمازی سرخ و دلکش

روان با حالت از دنبال یاران
 روان شد مرد چوپان شاد و خرسند
 برون شد کودک مکتب مؤدب
 پسر همسایه درب بام وا کرد
 در آمد باغبان خرسند و خوشنود
 بساط باغ چون خلد برین دید
 گل و سبزه بیاغ اندر دمیده
 برویش گل دمید و غنچه بشکفت
 گل عیشش شکفت و شادمان شد
 میان های و هو و کف زدنها
 غریو افراخت سوت راه آهن
 صفیر مرغ آمد از چمن ها
 شتابان چلچله شادان و سرمست
 طرب را دلبر ماهم خود آراست
 اساس محنت و غم در نوردید
 ز آب آتشین پیمانه می زد
 کمر بند از بر موی میان بست
 بسر چون زلف او سودا گرفتیم
 بساط سبزه را گسترده دیدم
 بساطی دلکش و دلکش بساطی
 بروی گل چکیده شبنم صبح
 بهشت آسا بساطی سبز کشتی
 فرح بخش و فرح افزا فضائی
 بیر کرده درختان مخملی سرخ

سبو در کف بطرف جویباران
 گله در دامن هامون پراکند
 خرامان کیف در کف سوی مکتب
 پیام آمد کبوترها هوا کرد
 تکانی داد و درب باغ بگشود
 بساطی دلنواز و دلنشین دید
 نهالان چمن قدی کشیده
 تذرو از شاخ سروش تهنیت گفت
 نهال آرزو دید و جوان شد
 براه افتاد واگون و ترنها
 هرای افکند در اتلال و دامن
 خزیدن کی توان در حجره تنها
 بسقف کلبه ما آشیان بست
 دلم برعشرت افزود و زغم کاست
 بساط نقل و اسباب طرب چید
 سر زلف سیه را شانه می زد
 بمویی پیکر کوهی گران بست
 از این سودا ره صحرا گرفتیم
 یکی پرنقش و زیبا پرده دیدم
 که با جان منش بود ارتباطی
 زده آبی بروی عالم صبح
 جهان را کرده چون خرّم بهشتی
 هوای دلکش عشرت فزائی
 بهم پیوسته گفתי جنگلی سرخ

نهالان چون بتانی ماه منظر
 زیك سو صف کشیده رشته کوهی
 پپای کوه ها سرو و صنوبر
 عجب نبود که پرتقش و نگار است
 زیك سو جویباری در تکاپو
 چمن چون آسمان وین کهکشانش
 روان چون سیل اشک کوهکن بود
 بتن دشت و دمن را چون روان بود
 چمن را سخت پیچیده بگردن
 همی نالید با موزون ترانه
 که از شوق وصال گل بیالید
 گهی از چهر چون آئینه روشن
 گهی از سبزه اش بردوش باری
 از این ذوقی که با معشوقه پیوست
 سراسر خرّمی دیدم در آن دشت
 تماشا خانه حور و ملک بود
 دمید از کوه مشک افشان یکی باد
 چو آمد یادی از تابنده مهرم
 فلک با آن وقار جاودانه
 بتقریب ابرها در وی معلق
 گهی همچون کلاف زال پیچان
 افق را دیده حسرت کشودم
 یکی سرخی زپشت کوه برجست
 توگفتی سرخ پوشی سر بر آورد

بسر از گل یکی زرینه چادر
 بسان خیمه های باشکوهی
 چو بیرق ها کشیده برفلک سر
 که اردوگاه سلطان بهار است
 چو در غلطان از این سوتابدان سو
 کشیده چون کمر بند از میانش
 چو تار زلف شیرین پرشکن بود
 چمن را همچو خون در رگ روان بود
 چو مار گرزّه بر ناژو و چندن
 چو مرغی در هوای آشیانه
 گهی با یاد هجرانش بنالید
 گهی از طرّه تاییده جوشن
 چو بر آئینه رخشان غباری
 بروی سبزه غلطد چون یکی مست
 فرح بخش آنچه میدیدم در آن دشت
 که رشک مرتع سبز فلک بود
 که با گل وعده خورشید میداد
 شعاع دیده برشد تا سپهرم
 یکی دریای ناپیدا کرانه
 چو در آغوش دریا چند زورق
 گهی چون طرّه یوسف پریشان
 چو ذره در هوای مهر بودم
 چو میغی برستینغ کوه بنشست
 بگردون مسند خورشید گسترد

کنار آسمان عذاب گون شد
 افق را طشت سیمین شد لبالب
 سپس گفتی تنوری شعله ور شد
 برون شد شعله ها از کوهساران
 توگفتی کوره آهنگران است
 یکی برق و شراره بی کرانه
 بتدریج از دل آن شعله و خون
 سهر آبی از وی شد مطلا
 عیان شد آفتاب جاودان تاب
 بنور عدل، خورشید جهان گیر
 فروغ مهری از آن مهد علیا
 فروغی چون پیام آسمانی
 فروغی روح بخش و روح پرور
 فروغی چون سلام آشنائی
 چو امید دل امیداران
 به پیشاپیش این فیض الهی
 رسید این مژده را با گل صلا داد
 بگل داد این نوید از مهربانی
 گل و سنبل سرایان خیر مقدم
 چمن شد چون یکی دریای جوشان
 چمن در اهتزاز آمد دگر بار
 صبا هر جا گذر دامن کشان کرد
 نثار این فروغ آسمانی
 از آن برق و جلای بیکرانه

روان گویی بگردون جوی خون شد
 زخون لشکر خونخواره شب
 ز پشت کوهساران شعله بر شد
 بسان نیزه های نیزه داران
 ویا کوه و کمر آتشفشان است
 کشید از خرمن گردون زبانه
 پدید آمد یکی جوشنده کانون
 چو دریا در شب از فانوس دریا
 گلستان جهان را کرد شاداب
 همه آفاق وانفس کرد تسخیر
 روان شد بر بساط سبزه ما
 فروغی چون حیات جاودانی
 فروغی چون نوازشهای مادر
 فروغی چون صفای پارسائی
 چو نور دیده شب زنده داران
 نسیمی چون سروش صبحگاهی
 نهالان چمن را مژده ها داد
 ربوده بوسه از وی مژدگانی
 همه کردند سر، تعظیم را خم
 در او امواج از هر سو خروشان
 روان رفته باز آمد دگر بار
 در و دیوار را عنبر فشان کرد
 زشبنم کرد گل گوهر فشانی
 چمن شد چون یکی آئینه خانه

کشید از دل نوا بر شاخساران
نهالان چمن برخاست از جای



جهان را این جمال و تازه روئی
نثار جشن این دانا حکیم است
جهان در حیرت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر
زخوی اوست رمزی در بهاران
چمن را آب و رنگ از خامه اوست
سغن آئینه دار طلعت اوست
گدای او بود دارا و جمشید
بعالم این قلمزن کارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن اوست
نوامیس عجم را زندگی داد
عجم زنده زمین همت اوست
خوشم کاکنون بامر میر دانا
فراز مسند فردوسی راد
مرام نغز فردوسی مرامش
سغن سنجان در او گرد آمدستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها
بخود خواند هنرمندان مهجور

هزار آوا هزاران در هزاران
زسایه گیسوان را هشته در پای

برای جشن فردوسی است گوئی
که کلبن گوهر افشان از نسیم است
همه جا صحبت از فردوسی ماست
بود از روح فردوسی مظاهر
خروش رعد و برق و باد و باران
سرود بلبلان شهنامه اوست
سغن سنجان غلام همت اوست
زرای او بود یکذره خورشید
بشمیر قلم پیکارها کرد
افق مرآت مغز روشن اوست
خلاص از بردگی و بندگی داد
همه عالم گواه خدمت اوست
دبیر اعظم آن والی والا
یکی نغز انجمن گشته است بنیاد
ولیکن مکتب شاپور نامش
همه صنعت گران چیره دستند
خلاف اصل دیگر انجمنها
هنر دزدان شوند از انجمن دور

بخاک حسین مجلل

باشک محبت کن این خاک گل
حسین مجلل همان راد مرد

که خفته است اینجا یکی پاک دل
که خود با خدا خدمت خلق کرد

مجلل همان رند قلاش مست
 مجلل علمدار آزادگان
 باحرار نوش و باغیار نیش
 همان رند لیلاج گردنفر از
 مجلل تن و توش ورزنده داشت
 بهر بزم و رزمش سری زنده بود
 شب از بیشه چون شیر بیرون زدی
 شبانکه بهر دخمه میکرد سر
 چو راه بغیل توانگر زدی
 سپاهی فنون بود و والا گهر
 سرباز و سربازیش افتخار
 بصید و سواری سر و چهره بود
 بسیرت خراباتی و پیر دیر
 مربی بحیوان بسته زبان
 بدل آتش و رقت شمع داشت
 گهش صولت شیر مردم شکار
 گر از دوستان کس ندیدی بکوی
 خبر گر نمی یافت از حال دوست
 همانا بدل آتش شمع داشت
 بدانسوی بودند تازندگان
 سر خانه داران مهمان نواز
 خرابات مستان حق خانه اش
 اطاقش که بود آشیان وفا
 شعار خدایش بخط جلی

که بر صدر میخانه بودش نشست
 بجان دستگیر دل افتادگان
 به بخشندگی حاتم وقت خویش
 به نرد محبت کلان پاکباز
 رخی شادمان و دلی زنده داشت
 که شخصی شخیص و برازنده بود
 بگرگ ستم پنجه در خون زدی
 که از دیو خوئی کند دفع شر
 سر ره بدرویش هم سر زدی
 به چندین نشان سپه مفتخر
 «خدا، شاه، میهن» مرا و را شعار
 سگ و اسب و شمشیر او شهره بود
 باخلاق خوش رام او وحش و طیر
 بدلسوزی مادری مهربان
 چه خوش آب و آتش بهم جمع داشت
 گهش رقت کودکی شیر خوار
 برودی که اشکش دویدی بروی
 سراسیمه میتاخت دنبال دوست
 که روشندان دور خود جمع داشت
 سر ایندگان و نوازندگان
 بهممان در خانه پیوسته باز
 پر از شمع و گل بود کاشانه اش
 پر از نغمه ذوق بود و صفا
 بدیوار و تمثال مولا علی

حصاری زاذکار و آیات بود
 دلی کو زنامردمی میرمید
 توانستی آنجا دمی دم زدن
 زاهل هنر محفل آکنده داشت
 مجلل بدین يك صفت خود نمرد

در او وارد ایمن ز آفات بود
 توانستی آنجا دمی آرمید
 یکی پشت پا بر سر غم زدن
 دریغا که رفت و پراکنده داشت
 که گر لقمه می یافت با خلق خورد

شعر و حکمت

زین هنر دوست مردم شیدا
 اهل دردی که حال ما پرسد
 فکر درمان دردمند کند
 جانم از نوکری نجات دهد
 خر ما را زجوی بجهاند
 درد من دیده فکر چاره کند
 نگذارد که من حرام شوم
 میتوانم به اصل جستن وصل
 من خود از بخت خفته آگاهم
 آنقدر باشدم که قوت شود
 قائلم من بقول عزّ قنع
 بوریائی و شمع و بالینی
 کف نانی و کوزه آبی
 هیچ نه، فکر راحتم بخشند
 آنهم از قیمت سخن دانی
 سخنی چون درُ نسفته و بکر

شهریارا نمیشود پیدا
 مرد باشد بدرد ما برسد
 دست ما گیرد و بلند کند
 ادبیات را حیات دهد
 ادب از انحطاط برهاند
 چند وقتی مرا اداره کند
 بیجهت سوزم و تمام شوم
 که زاسب او فتاده ام نه زاصل
 تختخواب فکر نمیخواهم
 بخدا قوت لایموت شود
 قانعم بر اقل مایقنع
 کاسه و کوزه سفالینی
 پای بیدی چراغ مهتابی
 وز معیشت فراغتم بخشند
 در بهای سخن نه مجانی
 وز سراپرده بکارت فکر

سخنی گم‌رهان هدایت کن
 سخنی نغز و نغمه می موزون
 چون گلستان شیخ داروی جان
 سخنی برق دیدگان افروز
 سخنی خفته گان بهوش آور
 سخنی چون نهیب فردوسی
 سخنی منقبض کن عضلات
 سخنی آب داده چون خنجر
 سخنی مشتها گرانتر کن
 بهر سرکوب سرکشان چکش
 سخنی تازیانه تنبیه
 سخنی ماورای مقیاسات
 سخنی درس و مشق اخلاقی
 سخنی دلنشین نوای نوید
 سخنی همچو بخت حسن جوان



وز دل افتادگان حمایت کن
 نه از این سازهای بی قانون
 چون غزلهای خواجه جاویدان
 برق غیرت فروز و خرمن سوز
 به تن مرده خون بجوش آور
 که رگ و پی کند کش و قوسی
 نه عروض مفاعیلن فعلات
 که جوان را فرو خلد بجگر
 مو بر اندام مرد نشتر کن
 نه ستمگر نواز و عاجز کش
 ذوالفقار علی بلا تشبیه
 جام لب ریز ذوق و احساسات
 وهو مرآت و جبهه الباقی
 آسمانی ترانه جاوید
 سخنی همچو درس عشق روان

چکنم شاعر آفریدستم
 گرچه دستم هنرور و کاریست
 من همه کار میتوانم کرد
 کار غیر هنر نه کار من است
 جان من پیروی کن از کاری
 اگر از صد فزون فنونت هست
 گر همان يك فن اختیار کنی
 خوب کم از بد فزون بهتر

کار دیگر نیاید از دستم
 کار دیگر نمیتوانم نیست
 ليك در کار خویش هستم مرد
 هر کسی مرد کار خویشتن است
 که هوایی از او بسر داری
 در یکی ذوق فن فزونت هست
 همه در کار ابتکار کنی
 مرد ذی فن زذیفنون بهتر

هر که با ذوق فن مجد گردد
 شَمّ فقه ار ملازم تقوی است
 اینهمه شاهکار علم و هنر
 شاهراه ترقیات این است
 سرفرازی ده اروپائی
 تا فرنگی بفکر کار افتاد
 کارها چون بدست اهل افتد
 با چنان ذوق دکتری باستور
 یا که میر سخنوران ولتر
 ورنه باستور اگر کمانچه زدی
 اینهمه راز دهر بود نهان
 بشریت بدین کمال نبود
 من هنر پیشه ام چکار کنم
 خدمت من اداره رفتن نیست
 من نباید برای چندر غاز
 آنکه تیغ قلم بدستم داد
 من بکار حساب مرد نیم
 گرچه ذوق ریاضیم بد نیست
 سخت با حرف ناحساب بدم
 شعر هم بی خطا نخواهد بود
 پیر ما هم که در معنی سفت
 لیکن آن حرفه وین یکی هنراست
 شاعر چون منی محاسب نیست
 صدچومن منشی و محاسب هست

در فن خویش مجتهد گردد
 عالم فقه صاحب فتوی است
 نیست جز عشق کار، چیز دگر
 سرّ پیروزی حیات این است
 چیست جز حسن کار فرمائی
 کار را جز بدست اهل نداد
 مشکلات حیات سهل افتد
 حق هم این بود کوشود دکتر
 چیست غیر از سخنور و شاعر
 یا ادیسون اگر طبیب شدی
 وز نوابغ عقیم بود جهان
 وین همه جلوه و جمال نبود
 شیر این بیشه ام چکار کنم
 مهملی گفتن و شنفتن نیست
 کنم از ناکسان تحمل ناز
 داد کز ناکسان ستانم داد
 بلکه با این حساب مُردنیم
 نمره ام صفر و در خورد نیست
 بلکه حق و حساب هم بدم
 دو دو تا چارتا نخواهد بود
 «احسن اوست اکذب او» گفت
 پایگاه هنر بلند تر است
 شیفر با روح من مناسب نیست
 لیک شاعر کم او فتد در دست

این زمان شاعری چو من قادر
 راستی حافظ زمان خودم
 از چه گردد نثار دامن دشت
 ذره گو چیستت بخاک نشست
 هنر ما که آب و نانش نیست
 چکنم شاعری ورافتاده
 شعر گشته است صورت يك پول
 شعر در حکم یاوه میدانند
 حرف شاعر نمیشود مقبول
 گو بگویند هر چه دلشان خواست
 گو بگویند شعر و یاوه مگو
 ما درختیم و عشق گل ورزیم
 ما درختی شویم سایه فکن
 من در این باغ نخل بار آور
 گل از این شاخه گو بریزد باد
 شمع باشیم و محفل افروزیم
 لعل بودن خوش است و پاك کهر



کار ما ملت اصیل و نجیب
 که ز سوراخ سوزنی گذریم
 یکزمان شعر و شاعری شد باب
 شعر را آبرو فراوان بود
 هر کسی رطب و یابسی میگفت
 هر کسی مهملی بهم مییافت

نادر افتد عزیز من نادر
 یقین صائب از گمان خودم
 قطره ئی کو کهر تواند گشت
 که بخورشید میتوان پیوست
 بهتر از حرفه ئی که جانش نیست
 موهن و آبروبر افتاده
 در کف شاعر گدا کشگول
 حکم چون یاوه شد نمیخوانند
 شعر یا حکم حاکم معزول
 که زمقدار ما نخواهد کاست
 ما حریفان نمیرویم از رو
 هم از این باد ها نمیلرزیم
 سایه پرورد گیر، شاخه شکن
 طفل گو سنگ باردم بر سر
 من بجز بار گل نخواهم داد
 سهل باشد که خویشتن سوزیم
 کر باسان نشد بخون جگر

بوده از ابتدا غریب و عجیب
 که ز دروازه ره بدر ببریم
 شعر پر شد زباب تا محراب
 شعر هم آب بود و هم نان بود
 بخت بیدار کرده خود میخفت
 همه یکجا مراد دل مییافت

مدحگو خاصه بس معنون بود
 سرخوشانی هم از امیر و وزیر
 کز مدیح و گزافه سرمستند
 قصد برخی هم از در نیرنگ
 حاصل این شد که جمعی از شعرا
 رو نهادند راوی و رمال
 ظاهراً بهر کسب جاه و شرف
 چه دغله‌ها که در غزل کردند
 مثل فردوسی آدمی که خدای
 آنکه چون او بشعر نابغه نیست
 آنکه آزادگی از او زاده است
 آنکه ما را دلاوری آموخت
 آنکه ما را زبان بسته گشود
 من بر آنم که این بزرگ استاد
 گر نه بر آسمانی آئین بود
 گر ز دین خدا جدا ماندی
 در اوانی که داشت دست عرب
 تاج یابندگان ترك نژاد
 همه کس رام با مرام عرب
 همه گرک عرب نمودی میش
 کفر بودی چو ترك صوم و صلوات
 دل ایرانی از صغیر و کبیر
 ادباً جمله بی ادب بودند
 ادب پارسی زبان شد تنگ

فی‌المثل نانش توی روغن بود
 تاج بخشندگان باج بگیر
 شعرا را بخویشتن بستند
 جستن نام بود و شستن ننگ
 متملق شدند و هرزه درا
 سوی سردر قصیده در پر شال
 باطناً چشمشان به آب و علف
 تا غزل نیز مبتذل کردند
 در سخنش آفریده بی همتای
 گو خدای سخن، مبالغه نیست
 درس میهن پرستی او داده است
 سر فرازی و سروری آموخت
 پارسی را روان نو بخشود
 این همایون نژاد فرخ زاد
 راست ایران پرستیش دین بود
 شاه ایران زمین خدا خواندی
 همه را بسته پا و دوخته لب
 همه را سر بطاعت بغداد
 همه جا فرض احترام عرب
 کس بمرغ عرب نگفتی کیش
 ذکرشان بی سلام و بی صلوات
 بود در دست تازیان تسخیر
 همه از بیخ و بن عرب بودند
 منحصر شد بتازیان فرهنگ

ادبیات مارك «نخل و شتر»
 رایگان بود دست بوسیها
 زخمها زد بروح ما کاری
 در چنان روز خدعه و سالوس
 پنجه افکند و بند و دام گسست
 غرّش نره شیر گشت بلند
 زد بایرانیان خفته صلا
 بر آزادگان براند پیام
 تنگ بادا بکشور کی و جم
 دم زایران و مهر ایران زد
 گفت آزاد آنچه باید گفت
 با دمی آتشین دهن وا کرد
 نام ایران بزرگ کرد و بلند
 تا زشهنامه در خروش آمد
 زنده کرد از صلاى و خشورى
 داد ما را شتون ملی یاد
 ملت ما رهین منت اوست
 آری اینگونه مرد ایران دوست
 نه که بیش از حیات چیز نداشت
 اینش ایران سزای خدمت داد
 او که دشمن نبود آه از دوست
 يك چنین مرد بود در غم جان
 زانکه او مدح، راه دستش بود
 نیست این رخنه سازگار رفو

کرده انبارهای دنیا پر
 ناکسیها و چاپلوسیها
 روح آخوندی و ریاکاری
 قد علم کرد شیر پیشه طوس
 جادوئی کرد و بس طلسم شکست
 لرزه بر طاق نه رواق افکند
 وان صلا همچو توپ کرد صدا
 که دریغ است تیغ کین به نیام
 که عرب مالك الرقاب عجم
 خامه بر نامه دلیران زد
 آنچرا دیگری نگفت و نهفت
 عرب پا برهنه رسوا کرد
 سزد ایرانیان بدو بالند
 خون ایرانیان بجوش آمد
 روح سربازی و سلحشوری
 تا که در ما غرور ملی زاد
 ملتی گر بجاست ملت اوست
 آنکه چشم و چراغ ایران اوست
 بلکه حق حیات نیز نداشت
 که پیاده گریخت تا بغداد
 که بدشمن برد پناه از دوست
 عنصری از طلا زدی فنجان
 وان زر و گنج ناز شستش بود
 ای تقو بر تو روزگار تقو

آری اوضاع دهر این بوده
 اهل فضل و هنر گرفته کران
 آفتاب اوفتاده در زندان
 شعر هم شد بکام مدحسرا
 گرچه شاعر نیند این دسته
 ناظمنده این گروه مدحسرا
 خواننده از نحو شرح الفیه می
 دست و پای قصیده ها شکنند
 مرد شعر و هنر نیند و زنند
 بچه زاینده زشت و بد گوهر
 سخنی بی اساس و حرفی مفت



شعر فکر ظریف را گویند
 شعر نظم بود بسحر حلال
 شعر نظم بلند فردوسی است
 شعر خاص سخن نباشد هم
 هرچه زان دیده برخورد شعر است
 هر کجا بوی وجد و حالی هست
 هرچه آزاده دل بدو بندد
 غضب شیر و غمزه های غزال
 حال ابهام جنگل انبوه
 نزهت سبزه و تبسم گل
 آه مظلوم و ناله شبگیر
 خفتن طفل و دامن مادر

دهر تا بوده این چنین بوده
 کار دنیا بکام بی هنران
 شب پره در میان علم گردان
 عاقل این دسته اند از شعرا
 دسته شاعری بخود بسته
 نظمشان ننکشان بهر دو سرا
 وز فن شعر وزن و قافیه می
 تا خرابی زخود درست کنند
 تا بزاینده شعر، زور زنند
 که نه بیند بخود نشان پدر
 که بدو نظم هم نشاید گفت

نظم نغز و لطیف را گویند
 که کند اهل ذوق حال بحال
 راست گوئی ترانه قدسی است
 بلکه لفظی بود بمعنی عم
 هرچه اندوه دل برد شعر است
 هرچه را جلوه و جمالی هست
 و آنچه ذوق سلیم پسندد
 خشم دریا و لطف آب زلال
 قهر طوفان و سهمگینی کوه
 سرو ناز و ترانه بلبل
 سرکشی جوان و صحبت پیر
 عشق بی باک و عفت دختر

جوشش چشمه سار و سایه بید
 عفو شاهانه و گذشت کریم
 حسرت عاشق و وصال حبیب
 سر سودائی جهان گردان
 سینه کبک و بال سبزه قبا
 رنگ و بوی بهار و حزن خزان
 اینهمه شعر و دفتر غزل است
 شعر آمیخته است با دل و جان
 با تو ای شعر عالم است بهشت
 بی تو انسان نمیتواند زیست
 با تو دارم حیات جاویدان
 شعر رجحان انس بر جان است
 شعر هم از جهان جان و دل است
 گیتی آراسته ز حکمت و شعر
 حکمت اندام عالم است و دوام
 حکمتست آنچه لازم است و ضرور
 حکمت آمد اساس و ماهیت
 حکمت آغاز گیر یا انجام
 شعر را جامه سخن دیباست
 شعر چون جامه سخن پوشد
 سخن ار شعر بود جان دارد
 سخن ار شعر نیست جانش نیست
 شعر، منظوم گیر یا منشور
 نیست از اینهمه سموم وزان

تیغ کوه و دمیدن خورشید
 ناز شهزاده و نیاز یتیم
 قصه عشق و سرگذشت غریب
 روح جانبازی جوانمردان
 غزل شهریار و ساز صبا
 برگریز خزان و باد وزان
 ابدی کارنامه ازل است
 شیر و شکر بود بکام جهان
 و در بهشت است بی تو باشد زشت
 و آنکه بی شعر زیست انسان نیست
 بی تو ام زندگی بود زندان
 ما به الامتیاز انسان است
 نه زدنای دون آب و گل است
 خارج از این دو یاوه باشد و معر
 شعر در وی تناسب اندام
 شعر زیبایی است و ذوق و سرور
 شعر کمیت است و کیفیت
 شعر حسن شروع و خیر ختام
 که در این جامه شاهی زیباست
 لطفش از چاک پیرهن جوشد
 دولت عمر جاودان دارد
 گرهمه شاهد است آتش نیست
 ابدی شاهی بود منظور
 بگلستان شیخ راه خزان

«گل همین پنجروز و شش باشد
 شعر منشور راست سعد قرآن
 شعر منشور شاهد دین است
 چیست قرآن بجز بیانی ژرف
 تعبیه در بیان این مصحف
 حالتی دارد از بشیر و نذیر
 شعر لیکن ورای حد بشر
 چارده قرن شد که تا قرآن
 چارده قرن پیش داده مصاف
 نیست کس را سر مصاف پلنگ
 لیک چون بگذریم از قرآن
 شعر منشور هر چه دارد فر
 گوش، این نغمه بیش دارد دوست
 شعر منشور هست تنها شعر
 شعر موزون بجان بود دمساز
 نظم هم ساز شعر ما دزدید
 دزد این ساز جانفزا شده است
 شعر موزون چو شد بخوبی طاق



نیز شاعر، خواص شعر پسند
 ورنه شاعر بعالم است فزون
 بذله های عبید زاکانی
 میتوان گفت نوعی از شعر است
 هم فزون است گرنگونی کیست

وین گلستان همیشه خوش باشد
 که بدین کسوت آمده قرآن
 معجز خاتم النبیین است
 وز نکات لطیف شعر، شگرف
 حالتی یدرک و لایوصف
 که توانی به شعر از او تعبیر
 شعری از حد شعر بالا تر
 هست «فا تو بشته» گویان
 وین حماسه هنوز زهره شکاف
 در مصافش گمیتها همه لنگ
 شعر منظوم را سزد رجحان
 شعر منظوم راست فر دگر
 زانکه آهنگ نیز همراه اوست
 شعر منظوم موسیقی با شعر
 زانکه هم شعر باشد و هم ساز
 که گهی دل بساز او رقصید
 که خودی جای شعر جازده است
 شعر مطلق بدو شود اطلاق

شعر موزون نواز را گویند
 که نگفته است مصرعی موزون
 متلك گفتن صفاهانی
 که بدو هر کسی نیابد دست
 آنکه نظمیش هست و شاعر نیست

اغلب این شاعران نام آور
 آری ای دوست، شعر موزون ساز
 شعر موزون سرودن آسان نیست
 شعر موزون ترانه ابدی است
 شعر موزون روانتر از سیل است
 گلشن است و همیشه شاداب است
 آنکه با حسن، ساحری آموخت
 شعر را جادویی اثر دادند
 شعر را نشسته می ناب است
 شعر موزون زبان جان و دل است
 شاعر آئین رهبری داند
 دیده ای بس پلید نامه سیاه
 گر دل از سنگ سختتر باشد
 شعر را برق تیغ عالم گیر
 شعر در هر کجا که پای نهاد
 شعر تا سر نهاد بر دم گوش
 شعر فردوسی ارنه موزون بود
 شاهنامه اگر نبود سرود
 از گلستان که لاله خیزتر است



ناظمند و ادیب و صنعتگر
 هست از خیل شاعران ممتاز
 شاعر خوب بودن آسان نیست
 منکر او شدن ز بیخردی است
 سنگ را هم بسوی او میل است
 آفتاب است و جاودان تاب است
 عشق را نیز شاعری آموخت
 ساحری را شعر سر دادند
 چون می ناب داروی خواب است
 جان و دل را شریک آب و گل است
 شعر گاهی پیمبری داند
 کز یکی بیت آمده است براه
 هم در او شعر کارگر باشد
 همه آفاق را کند تسخیر
 میزبانش بدیده جای دهد
 راه جوید بهفت خانه هوش
 کی بدین حسن روز افزون بود
 نغمه ملی و سرود نبود
 شیخ را بوستان عزیز تر است

شعرا را گل سر سبد است
 خرم از ناله های محزون است
 وه که قرآن پیارسی دیدم
 که بوجد و سماع روحانی است

خواجه ما که زنده ابد است
 زنده از نغمه های موزون است
 من بدیوان او بسی دیدم
 جای انکار خواجه ما نیست

شاعر آسمانش دانم
 سحر باشد لسان اولاریب
 خواجه قرآن بسینه داشته است
 سینه گنجینه کلام خداست
 فال او از غمش غرامت بس
 شاهد عشق از او تجلی یافت
 عالمی ساخت پر زفر و شکوه
 روح مقهور سازد و شیدا
 ساحت قدس را یکی گلشن
 از تجلی پرده ابهام
 عندلیبی است با هزار نوا
 گلبن طبع خواجه تا گل کرد
 گر در این آستانه راه نبود
 دل چو از روزگار رنجه شود
 خواجه بارش زدوش بر گیرد
 خواجه مهمان بدیده بنشانند
 در ، فراز است دادخواش را
 کس از این خانه بی موجب نیست
 خوش پناهی است بی پناهان را
 خواجه کاغوش ناز باز کند
 هر که را دل بخواجه در پیوست
 بر در خواجه هر که باز آید
 در خرابات او علی ساقی است
 خضر دُردی کش قرابه اوست

زنده جاودانش خوانم
 راستی راستی لسان الغیب
 گوهر آبگینه داشته است
 خواجه آئینه خدای نماست
 خواجه را خود همین کرامت بس
 خاطر عاشقان تسلی یافت
 فکر از ابهام و سطوتش بستوه
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 ساخت با لطف سایه و روشن
 در رخس خیره دیده افهام
 هر نوا بر هزار درد دوا
 خار غم قابل تحمل کرد
 اهل دل را پناهگاه نبود
 نیمه شب در پناه خواجه شود
 دل نوازش کنان بیر گیرد
 سر و جانش بمقدم افشانند
 بار عام است بارگاهش را
 بردرش گیر و دار حاجب نیست
 دادگاهی است دادخواهان را
 دل باورنگ شاه ناز کند
 پیش چشمش جهان نماید پست
 از در خلق بی نیاز آید
 مستی خواجه تا ابد باقی است
 گنج توحید در خرابه است

خواجه فوق بشر زده خرگاه
 مکتب اوست در مقام ملک
 زهی آن خرقة باز دُرد کشان
 آتش شوق و همت افروزی
 طره آشفته مست و شیدائی
 بوالبشر را مهین خلف فرزند
 میخرد خالی و شکر خندی
 دو جهانش بدیده گرد فناست
 راه حق رفت و باز گشتی کرد
 هرچه در پرده حقیقت، راز
 گوش میخواهد از تو راز نیوش
 فاش گوئیم شاعر عرفاست
 لطف تشبیه و رقت ایهام
 باده‌ئی کش دواى مخموری است
 خواجه در ملک دل جهان‌بان است
 خواجه سر مشق آدمی باشد
 از بشر شر و فتنه میکاهد
 هر که با خواجه دوست اهل وفاست
 شمر هم گر بخواجه راهی داشت
 گر اروپا بخواجه داشت نظر
 باده در جام عدل اگر ریزند
 کی پسندد صفای گوهر پاك

ملکوتش حجاب چهره ماه
 بشریت بمکتبش کسودک
 بدو کون آستین وجد فشان
 خرمن خیر و عافیت سوزی
 خرقة جائی و مولوی جائی
 بجوی داده جنت و خرسند
 به بخارائی و سمرقندی
 حیرتم یارب این چه استغناست
 چون پیبر عجب گذشتی کرد
 مینوازد به ارغنون مجاز
 که بود محرم پیام سروش
 هرسری را بفهم او نه وفاست
 چهر معنی نهفته در ایهام
 نه از این باده‌های انگوری است
 خواجه از تن گذشته و جان است
 رهبر دین مردمی باشد
 وادمی را فرشته میخواهد
 گر صدش دشمنی کنند صفاست
 کافر من اگر گناهی داشت
 بر سر کشتگان نداشت گذر
 کی حریفان بلا بر انگیزند
 جنگ، آنهم برای مشتی خاک



باری از سر کنیم پای طلب

باز گردیم بر سر مطلب

سخن از لطف شعر موزون بود
 بشنو این نغز نکته باریک
 از چه قرآن که منشآت خداست
 با همه اجر و مغفرت که در اوست
 با وجودیکه ورد نوش لب است
 کس نبینی که از برش خواند
 نادر افتد چو خواجه صاحب جواه
 لیک بسیاری این هنر دارند
 این همان امتیاز موزونی است
 شاهد شعر را سرای ضمیر
 شعر گوئی سوار شهر برق
 سر تصنیف عارف مرحوم
 شب که میگشت این ترانه بلند
 روز دیگر مگو که بی اغراق
 پست تهران نبسته بار سفر
 میتوان با نبودن بی سیم
 باری این زمرة مدیحه سرا
 شاهدانند روح شعر آزار
 آبروی سخنوری بردند
 با سخن کار و کاسبی کردند
 به خرف گنج شایگان دادند
 سود و سرمایه سوختند بسی
 قدر گنج و کهر ندانستند
 در فشانند در ازای صدف

لطف طبعم بدین بیان افزود
 که بمقصود میشوی نزدیک
 شاهکار فصاحت و انشاست
 سود دنیا و آخرت که در اوست
 درس صبح و دعای نیمه شب است
 حفظ از پای تا سرش خواند
 که بود حافظ کلام اله
 که همه شعر خواجه بر دارند
 ورنه اینجا نه جای افزونی است
 همه چون آینه است نقش پذیر
 همه اقصای غرب پوید و شرق
 هست بر من هنوز نامعلوم
 صبح اطفال کوچه میخواندند
 منتشر بود در همه آفاق
 شعر عارف زمزم بود بدر
 معتقد شد بدستگاه نسیم
 آبرو ریز زمرة شعرا
 شعر کردند شاهد بازار
 دخل بازار شعر آوردند
 کار زنهای روسبی کردند
 گوهر از کف برایگان دادند
 یوسف ارزان فروختند بسی
 نفله کردند تا توانستند
 لعل دادند در بهای خرف

سر به تعظیم هشته پل گشتند
 حاصل این شد که شعر ما شد بد
 رخت بر بست فضل و دانش ما
 ملت از شعر رویگردان شد
 حال کز آن عقیده بر گشتیم
 شعر را دشمن بشر دانیم
 شعر دانیم خود زیان و خلل
 هر چه بر خویشتن گران بینیم
 آری این ملت ترقی خواه
 گر بقول و غزل نپردازد
 نه برادر نه آن خوش است و نه این
 در بدی تند و کند هر دو یکی است
 نه بخروار زن نه بر قیراط
 نه بچیزی زیاده میپرداز
 گر که خواهی ره خطا نروی
 خلق چون چشم و گوش و عارض و پوست
 چشم باید که راه بیند و چاه
 کشور از تیغ تیز میخواهد
 فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود
 غزل بنده هم نگفته بگیر
 حذف کن این مفاخر ادبی
 چشم دل باز کن که در خوابست
 شاعری گر بدی بخلق آموخت
 ما نگفتیم شعر الهام است

تا خود از آبروی بگذشتند
 شعر زیر دل شما را زد
 شعر ما داد عمر نخود شما
 دشمن شعر مرد میدان شد
 شعر شد تیر و ما سپر گشتیم
 شاعر از هر بدی بتر دانیم
 شعرا سد راه سعی و عمل
 همه از چشم شاعران بینیم
 بخیالش که شاعر گمراه
 آئروپلن برای او سازد
 نه چنان است رسم و ره نه چنین
 آن ز شوری و این ز بی نمکی است
 نه بتفریط شو نه بر افراط
 نه چو پرداختی بدور انداز
 بهترین ره بود میانه روی
 هر چه بینی بجای خود نیکوست
 هر گز از گوش کار چشم نخواه
 ادبیات نیز میخواهد
 زین نبودن ترا چه باشد سود
 آنهم از کیسه تو رفته بگیر
 تا بماند سمار حلبی
 فکر نان کن که خربزه آبست
 شعر را خشک و تر نباید سوخت
 نپذیریم هم که اوهام است

شعر هم صنعتی است نغز و ظریف
 شعر هم آیتی است توفیقی
 گوهری باشد از بدایع و بس
 آن اروپائی تمدن دوست
 آنکه سرکار از او شدی هوسی
 آنکه بردست او است در هر کار
 چون ببین دارد احترام ادب
 تو که داری دلالت از مردم
 تو که ره با دلیل راه روی
 چیست این مایه بد تلاش شدن
 خوب، خود را به بین، ندیدی اگر
 کس چومایی قیاس و قانون نیست
 ادبیات کی خرافات است
 شعر ما با تمدن سرکار
 بس قدیم است این دو را الفت
 ادبیات هر گروهی بیش
 ملتی کز ادب نصیبش کم

که بدو مایل است ذوق لطیف
 صنعتی در ردیف موسیقی
 کش طبیعت نداده بر همه کس
 آنکه سر حلقه تمدن اوست
 تازه ترسم بگرد او نرسی
 چشم تقلید بنده و سرکار
 تا کجا میبرد مقام ادب
 چه کنی راه مردمی را گم
 چه دلیل است تند تر بدوی
 کاسه گرمتر ز آتش شدن
 دایه مهربانتر از مادر
 وز حد اعتدال بیرون نیست
 با تمدن کیش منافات است
 مهر دیرینه دارد و سر و کار
 مستقیم است این دو را نسبت
 بهمان نسبتش تمدن پیش
 کم نصیب است از تمدن هم

روح پروانه

رفته زرخسار جهان آب و تاب
 طالع یعقوب فلک شد سیاه
 مُرد عروس فلک افروز مهر
 شمع طرب گرچه فزون میگریست

میکند آهنگ غروب آفتاب
 یوسف خورشید فرو شد بیچاه
 غمکده شد حجله سرای سپهر
 چشم شفق بود که خون میگریست

پنجه کابوس شب از دستبرد
 روی فلک گشت دمام سیاه
 جان فلک آمده گفتی بلب
 شمع جهانتاب فلک رخ بتافت
 کشتی دنیای سپید آبرو
 روز از اقطار جهان بسته رخت
 روشنی و روزنه اکسیر باز
 نیست امیدی که دلی واشود
 تیر نظر هرچه که پر میگشود
 تا که چو شاه پریان ماه شب
 لیک چه مه چهره حزن و ملال
 حزن بمهتاب بر آمیخته
 اختر شب اشک درخشان او
 ماه، یکی شمع بر افروخته
 در شبی اینگونه ملول و نزار
 جمعی از احباب جلی شأن من
 طالب کیفیت و حال آمدند
 رخصتی از دور فلک خواستند
 فال خوش از فرصت باقی زدند
 برگ و نوای طربی ساز شد
 گر همه خوابی و خیالی کنند
 غافل از آن کاین فلک دیوچهر
 نوش نبخشد که پیش نیش نیست
 کار نخواهد که بسامان کند

سخت گلو گاه افق را فشرد
 روی سیاهش بگناهِش گواه
 روزش از آسیب غم و درد، شب
 روز چو پروانه اش از پی شتافت
 رفت بدریای سیاهی فرو
 شب همه چون روز من تیره بخت
 پیر فلک کورو زمین گیر باز
 روشنی گم شده پیدا شود
 غیر سیاهی و تباهی نبود
 تاخت برون از دل خرگاه شب
 آینه حیرت و خوف و خیال
 گرد ملالی بجهان بیخته
 ابر، سر زلف پریشان او
 ابر، چو پروانه پر سوخته
 ماه دل آزار، چو شمع مزار
 فارغ از احوال پریشان من
 در طلب دفع ملال آمدند
 انجمنی دور هم آراستند
 دست بکار می و ساقی زدند
 قصه قول و غزل آغاز شد
 بر سر آنند که حالی کنند
 دل همه کین است چو خندد بمهر
 دل که ز نیشش نبود ریش نیست
 گر کند آباد که ویران کند

بود در آن حلقه گرامافونی
 شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ
 چرب زبان آمد و شیرین بیان
 کرده رها ارکس عصر نوین
 کرده فراموش نت و رنگ را
 دیده بایران همه غم میخوردند
 یا که دلش در غم ما سوخته
 چون دل من بود سراپا گله
 بر سر احباب هوای طرب
 آری موسیقی ما غم فزاست
 نغمه ما چون دل ما غمزده است
 نغمه ما غمزده گر شد رواست
 ماتمی شوکت دیرین شده است
 طاق مداین نه و کسراش نیست
 نغمه ما نعره شیپور بود
 کوکبه افروز و دل انگیز بود
 در رگ نصرت بدمش صور بود
 باز هم ایران اگر ایران شود
 در دل این نغمه دمد جان نو
 باز نهیبش دل دشمن درد
 باری از آن ناله و غم هرچه بود
 تا زمین صفحات اندرون
 صفحه می اندوده بتن دود آه
 صفحه می از سوزن غم خورده نیش

طرفه گرامافون غوغا کنی
 چون همه مصنوع ظریف فرنگ
 تا که رباید دل ایرانیان
 ساخته با ناله مشرق زمین
 خواننده زبر مویه و سارنگ را
 بار غم آورده که زودش برند
 وز دل من سوختن آموخته
 تنگ زفرط گله اش حوصله
 او بجز از شکوه نبودش بلب
 هرچه غم افزا بود از آن ماست
 درخور ما ملت ماتمزده است
 زانکه حکایت کن هنگامه هاست
 نوحه گر خسرو و شیرین شده است
 باربدش مرد و نکیساش نیست
 پیش رو لشکر شاپور بود
 نغمه پیروزی پرویز بود
 هم سفر رایت منصور بود
 پیرو آئین دلیران شود
 نو که شود نغمه ایران نو
 در دل ما نیز نشاط آورد
 خاطر ما هم بتحمل فزود
 صفحه پروانه می آمد برون
 گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
 چون دلش از نیش ستم ریش ریش

صفحه می از دفتر نقاش غم
 داغ دلش از گل اختر فزون
 بسکه به خار ستمش اصطکاک
 زنگ غم آمیخته با دود آه
 آه که این صفحه شیون اساس
 گوئی نیشش برگ جان زدند
 خون خراش دلش آمد بجوش
 ساز دل سوخته آغاز کرد
 شکوه وی خارج از اندازه شد
 ناله می انگیخت پر از درد و داغ
 ناله می آمیخته با سوز دل
 ناله کجا ناک دلوز بود
 تیر بلا بود که در دل نشست
 خاصه من عاشق شوریده حال
 سلسله در پای کمند بلا
 با سر سودای حرمان زده
 سوزش پروانه بیاد آمدم
 پاک از این ناله دگر گون شدم
 دست غم از تن و جان تاب برد
 خواند فسونی جذباتم بگوش
 لیک مرا دیده دل باز بود
 ابر رقیقی است چو زلف سمن
 از افق منظر آویخته
 مبهم و روشن چو فروغ امید

قصه پروانه بخونش رقم
 چون پر پروانه منقش به خون
 چون دل پروانه شده چاک چاک
 تا شده چون داغ شقایق سیاه
 یافت چو با ناک سوزن تماس
 آتش تیزش را دامن زدند
 خاست زبنیاد خراشش خروش
 سوز دل ماتمیان ساز کرد
 داغ دل غمزدگان تازه شد
 کز دل بشکسته گرفتی سراغ
 رشته پیوند تن و جان گسل
 سوز همه، سوز همه، سوز بود
 خار غمش در دل یاران شکست
 خسته هجران و اسیر ملال
 تازه به هجران گلی مبتلا
 مغز برآشفته طوفان زده
 شمع صفت کشته باد آمدم
 آه چگویم که دگر چون شدم
 پای خیالم بره خواب برد
 چشم فرو بستم و رفتم زهوش
 در نظرم حال چنین مینمود:
 نغز تر از پرده پندار من
 چون سر زلفی است فرو ریخته
 گاه پدیدار و گهی ناپدید

تا که غباریش بدامن نشسته
 چهره ماتی شد و مهتاب گون
 قامت چون شاخ گلش نیز رست
 دیدمش آشفته یکی دختری است
 رنگ رخس باخته چون ماهتاب
 موی برخسار سپیدش سیاه
 زلف پریشان بگذار سپید
 دختری آسیمه سر، آشفته حال
 چهره بسیمای ملالت قرین
 موی فرو هشته و در پیچ و تاب
 دوخته بر چرخ بلندش نگاه
 بسته صف قطره بدژگان قطار
 من خود از این پرده حیرت فزا
 دیده بر او دوخته و خیره رای
 جان من از واهمه آکنده شد
 یارب این صورت حال من است
 یا مگرم روی بدیوانگی است
 دخترک آشفته خیالم چو دید
 خواست غبارم زدل تنگ رفت
 شد لب لعلش بسخن آشنا
 من نه پری نه پی دیوانه ام
 گو نکنند از من ناکام یاد
 شمع هوا و هوس افروختند
 کام گرفت از من و دادم نداد

شکل پذیرفت و رخی نقش بست
 ابر بر آن چهره چو زلفی نگون
 شکل پریش بشری شد درست
 دختر پژمان سیه اختری است
 رفته ز گلزار رخس آب و تاب
 جلوه گر انسان که در آئینه آه
 چون بَرخ چشمه نگون شاخ بید
 دیده پر آشوب و پریشانخیال
 آینه خاطر اندوهگین
 چون شب هجرمن و آشفته خواب
 باردش انجم زدو چشم سیاه
 تا که کند درد دل وی شمار
 صورت بیجانی ماندم بجا
 حیرت و بیمم بزمین دوخت پای
 دل دگر از سینه من کنده شد
 یا که هیولای خیال من است
 کاین پریم مایل همخانگی است
 سوخت دلش سخت و بدادم رسید
 غنچه لعلش به تبسم شکفت
 وین سخنان از دل لعلش ادا
 روح ستم دیده پروانه ام
 آه! به ناکامی من کس مباد
 جان من از شعله آن سوختند
 آنکه بناکامی من خود مباد

شوهر من وصله ناجور بود
 مرد نکوداشتن زن نبود
 دست و دل من بسوی شو نرفت
 بسکه نکوهیده اش اخلاق بود
 خانه شوهر نه که زندان من
 هرچه به عجز آمدمش بارها
 گفتمش ای مرد رها کن مرا
 ناله من هیچ نبخشید سود
 عشق هم افروخت بجانم لهیب
 باز بکس قصه پرداختم
 تا دگرم سینه پر سوز دل
 سل بدرون دل من رخنه یافت
 آنقدر این آتشم از تن بکاست
 خشت من از قالب حسرت کنید
 دخترکان خشت مرا بنگرند



پروانه بحال تو دل شمع بسوزد
 امشب کله ات خارج از اندازه شد ای دخت
 چونین جگر داغ زده لاله ندارد
 از ناله تو اشک من آمیخته با خون
 دل میشکنی باز به آواز شکسته
 پرورده بدامان غمت دایه حسرت
 پروانه ز آهت جگر سنگ گدازد
 امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام

من که نمیخواستمش زور بود
 شوهر من باب دل من نبود
 آب زن و شوی به یکجو نرفت
 طاقتم از جفتی او طاق بود
 سوخت بزندان غمش جان من
 بار غم خرمن و خروارها
 خود یله در راه خدا کن مرا
 بلکه بابرام و لجاجش فزود
 لاله وشم سوخت بداغ حبیب
 شرم و حیا شیوه خود ساختم
 شد سپر تیر جگر سوز سل
 کس خبر از حال من آوخ نیافت
 تا که بشد گرد و برگردون بخواست
 وانگهش آئینه عبرت کنید
 راز بخوانندش و عبرت برند

تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
 وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
 مخروش که پروانه چنین ناله ندارد
 ای سینه مجروح الا ای نی محزون
 ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته
 ای نوکل پژمان من ای مایه حسرت
 با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
 ای اختر بر تافته ای دختر ناکام

از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
 يك نو گل پژمرده بسوزد چمنی را
 در چنگ طرب ساز معن سوز تو بودی
 در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی
 چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی
 آواز تو بر کالبد خسته روان داد
 بعد از تو بگلزار طرب باد وزان شد
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
 بعد از تو دگر پرده ساز است دریده
 یکروز ز خواب سحری دیده گشودی
 پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
 بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
 بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید
 بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد
 بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند
 آخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد
 از قهر نهالان گل آشوب پیاشد
 طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
 شمع مه و خورشید شد از آه تو خاموش
 چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند
 خوبان مصیبت زده کیسو همه کنندند
 بی پرده عروسان چمن جامه دریدند

بنگر چه بآن مادر ماتمزده کردی
 کافسده دل افسرده کند انجمنی را
 در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی
 اما بهزاران هنر آراسته بودی
 بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی
 دل برد ز عشاق وفا پیشه و جان داد
 وز باد وزان گلشن آمال خزان شد
 بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد
 بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده
 روز دگر ای دولت بیدار غنودی
 در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد
 بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
 دیگر نزنند زمزمه تار بدل چنگ
 بیرون نهجد از گلوی نای بجز وای
 بعد از تو بسرزد دف و بربط بخروشید
 پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
 بعد از تو در میکده ها را همه بستند
 فریاد از آن صوت و صلائی که صبا زد
 یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
 ابر آمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت
 چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
 مرغان چمن نیز پر و پال شکستند
 کیسو همه کنندند و بخاک تو فکندند
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند

بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
 فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
 این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد
 صیاد صفت خم شده دائم بکمین است
 با آهوی مشکین من ایچرخ امانی
 این سینه سرور دل عشاق حزین است
 این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است
 این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست
 این سینه نازک شود آزرده ز آهی
 این قلب شکسته است در او غیر خدا نیست
 امشب عجیبی نیست که پروانه پرستم
 پروانه رفیقان همه از غم به هراسند
 افغان ترا در دل کس چون من اثر نیست
 این شمع بکاشانه ما هم زده آتش
 من نیز چو تو کاسته از شورش عشقم
 من نیز دلم در گرو زلف بتان است
 من نیز در این سینه دل غمزده دارم
 او رفت که آتش زند آه تو بجانم

تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند
 آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
 وارون ترا از این باد که انصاف ندارد
 این پیر کماندار ندانم بچه دین است
 ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
 آن سینه که مستوجب تیر است نه این است
 این آینه عصمت و گنجینه ناز است
 این سینه بجز آینه غیب نما نیست
 ای سل تو از این سینه آزرده چه خواهی
 يك لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست
 من شاعر سودا زده عاشق مستم
 این مجلسیان قدر تو چون من شناسند
 کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
 دانم چه کشیدی تو از این شعله سرکش
 من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
 من نیز دلم محرم اسرار نهان است
 من نیز در این شهر یکی گمشده دارم
 او رفت که من معنی گفتار تو دانم

خطاب بدوست «۱»

افسر ای بر سر من افسر من
 سایه ات کم مباد از سرم من
 ای تو ماهر ترین محاسب بانك
 عضو مجانی و مناسب بانك

عملاً از همه محاسب تر
 عضو مسئول کار واجب بانك
 محرم رازی و محل وثوق
 حیرت من زکار کردن تست
 آبروی محاسباتستی
 رفع کردی تو اختلاف مرا
 جان من مزد دست میخواهی
 حیف قدر ترا نیدانند
 گرچه موسیو ژوزف از اینها نیست
 خود هنر پیشه است و دانشور
 لیکن از یکنفر چه کار آید
 میزند هرچه دست و پا دارد
 باری اینقدر حرص و جوش مزین
 این قدر بر خودت میاور زور
 خوب و بد را بها و قدر یکی است
 پشک باشد بنرخ عنبر و مشک
 آری اینقدر بد تلاش مشو
 نسبت رهنمی مده بکسی
 نشنیدی چه گفت آن یا هو
 خوب، خود را به بین ندیدی اگر
 تو خودت ساده می و صاف و درست
 با همه خوب نیست جنگ و نبرد
 اسب بیراهه اینقدر راندی
 ول کن این حق بازی و مردی

قیمه از همه مناسب تر
 عضو بی جیره و موجب بانك
 ليك محروم از اضافه حقوق
 بیشتر ~~کارها~~ بگردن تست
 وه چه حلال مشکلاتستی
 مرتفع ساختی خلاف مرا
 بخدا ناز شست میخواهی
 خوب و بد را تمیز نتوانند
 می شناسد که عضو لایق کیست
 زان سبب قدردان اهل هنر
 از یکی گل کجا بهار آید
 ليك یکدست کی صدا دارد
 کم تقلا کن و فروش مزین
 که بجائی نمیشود منظور
 بزم عشق است و ذیل و صدر یکی است
 آتش از تر نمیشناسد خشك
 کاسه گرمتر ز آتش مشو
 بتو چه جانت من مگر عسسی
 هرچه دیدی به بین و هیچ مگو
 دایه مهربانتر از مادر
 ليك هرکس نه بر طبیعت تست
 با قضا و قدر چه باید کرد
 تا که از قافله عقب ماندی
 صبر من پیش گیر و خونسردی

گرچه من هم همین جنون دارم
 بنده هم چون تو ساده و مردم
 نه تو از من سری نه من ز تو سر
 هردو در گیر و دار بخت بدیم
 هردو در این اداره کارگریم
 در مذلت شریک هم هستیم
 هر دو همدرد و فکر درمانیم
 دگرانند غرق نعمت و ناز
 دگرانند لعل عشرت و حال
 دوش ما می نهند بار گران
 خواندم اشعار ارجمند ترا
 تو که از حال من خود آگاهی
 حال من حال شعر گفتن نیست
 شعر گفتن دل خوشی خواهد
 شعر بی عشق ، دل نخواهد گفت
 گل خواهش بخاک و گل مفکن
 جان من ، ما کجا و شعر کجا
 تو بیست وضع ما و خدمت ما
 روز من بین و روزگار مرا
 تازه از گاو و خر رها شده ام
 فی المثل تازه آخر پیری
 تازه از دولت جناب رئیس
 میزنم هی به نذر عمر دراز
 نه امیدم بجائی و بکسی

از تو دست کمی نیارم
 همه جا چوب سادگی خوردم
 هر دو هستیم شکل یکدیگر
 هر دو محکوم ذلت ابدیم
 کارگر هم نه بلکه باربریم
 یار درد و شریک غم هستیم
 لیک در کار خویش درمانیم
 من و تو ساخته به نان و پیاز
 من و تو شرمسار اهل و عیال
 مزد را می دهند بر دگران
 شعر دلبنده دلپسند ترا
 شعر بیحال من چه میخواهی
 شعر من قابل شنفتن نیست
 طبع چون آب و آتشی خواهد
 ور کسی گفت گوش دل نشنفت
 شر خود از سر حقیر بکن
 همه چیزی بوقت خوب و بجا
 قسمت خلق بین و قسمت ما
 کار من بین و مزد کار مرا
 قاطی تیپ بره ها شده ام
 اول عشق و معرکه گیری
 هستم آقای میرزا بنویس
 قلم صد هزارتا یک غاز
 نه کسی دارم و نه دادرسی

نه بروزم فراغت و نه بشب
تازه آن همقطار ما بنگر
بز بیچاره فکر کندن جان
زینهمه مهتران دوره ما
اهل دردی که حال ما برسد
نگذارد که من حرام شوم
خدمت من اداره رفتن نیست
من نباید برای چندر قاز
شهریارم من و تو افسر من
چه شود روح من اداره کنی

کس مبادا بروز من یارب
که بما هم حسد برد دیگر
مرد قصاب فکر دنبه آن
شهریارا نمیشود پیدا
مرد باشد بدرد ما برسد
بیجهت سوزم و تمام شوم
مهملی گفتن و شنفتن نیست
کنم از ناکسان تحمل ناز
سایه ات کم مباد از سر من
شعردان مرا اجاره کنی

شیخون عشق

باز عشقم زد شیخون ای عجب
عشق ای آتش زن دنیا و دین
عشق ای پرورده دامان من
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز
عشق ای بیداد را بنیاد نه
عشق ای همسایه آوارگی
عشق ای زندان تاریک بلا
عشق ای دریای طوفان زای غم
راحت از بار غم دل کن مرا
کیج و گول و ابله و خل کردیم
زندگی چون تیر رفت از شصت من

گوچه میخواهی ز من این نصف شب؟
ما دگر هستیم خاکستر نشین
بیش از این بر آتشم دامن مزین
قصد جان ناتوان داری هنوز؟
عشق ای بنیاد را بر باد ده
عشق ای سرمایه بیچارگی
عشق ای زنجیر پای مبتلا
عشق ای وحشت فرا قعر عدم
یا بکش یکبار، یا ول کن مرا
لات و لوت آسمان جل کردیم
آب پاکی ریخت روی دست من

عشرت از ما رشته الفت گسیخت
 شاهبازا خود نمائی میکنی
 نیست دیگر طاقت کشتی مرا
 یکزمان گر ما جوان بودیم و لش
 من همیخواهم دهی خط امان
 ما حریف زور مندان نیستیم
 دیگر آن شور و جوانیها گذشت
 زور ما با هم نمیسازد دگر
 باز را چون صعوه پر انداختیم
 یاد داری من چه بودم چون شدم
 من هم آخر کار و باری داشتم
 بد نکردم با تو کردم بندگی
 تیره روز از گردش کوکب شدم
 سالها بردم بیوی گنج رنج
 سالها شد قوت من با درد و داغ
 آن پری کی یاد عاشق میکند؟
 عاشق آری سعی بیحاصل کند

آن سپو بشکست و آن پیمانہ ریخت
 با مکس زور آزمائی میکنی
 دست بر دار از سرم کشتی مرا
 حال دیگر دور ما را خط بکش
 تازه داری میکشی خط نشان؟
 ما برادر مرد میدان نیستیم
 آن غرور و پهلوانیها گذشت
 مرشد اینجا لنگ اندازد دگر
 پیش تیر تو سپر انداختیم
 از بلندی چون فلک وارون شدم
 آبرو و اعتباری داشتم
 پاك افتادم زکار و زندگی
 لاجرم محتاج شام شب شدم
 رنجهها دیدم ندیدم روی گنج
 روز و شب خون جگر دود چراغ
 ترك یاران موافق میکند
 عشق سعی آدمی باطل کند

در نیشابور

ز وطن دور و زیاران مهجور
 در دیاری که در او آدم نیست
 فقرشان همه دزد و پستند
 عده لوطی و بابا شملند

با دلی رنجه و جانی رنجور
 و ر کسی هست مرا همد نیست
 اغنیاشان متعدی هستند
 آفت مزرع کور و کچلند

دشمن عصمت و جان مردم
 همه بی مصرف والدنگ و لشند
 باده گر مفت رسد باده پرست
 غالباً نیست پیاشان شلووار
 این نداند نثر يك قازی
 همه جا مشدی و لوطی کلمکی
 عده ئی شیرہ ئی و افسیونی
 قصد جان کرده و پاداش گناه
 خانه هاشان همه در زیر زمین
 تنگ و تاریکتر از لانه مور
 همه دیوار و درش دود زده
 فرش آن نیست بجز مشتی خاک
 هرگز آن زهره ندارد خورشید
 دسته ئی فالج و لال و شل و کور
 خفته در جای بدان نمناکی
 هشته زیر سر هر يك خشتی
 شمع، بالای سرش افسرده
 دود خیزان زدهان چون غار
 دود ها چنبره چون مار زده
 الغرض آنچه ندیدی اینجاست
 حیف از آن جلگه نرخت زایش
 کوه و دشت و دره و صحرا سبز
 حیف از آن صبح نشاط انگیزش
 که کسی قدر نداند آن را

یا بقول خودشان داش غلم
 همه چاقو زن و قداره کشند
 ورنه بر لب نرسیده بد مست
 ليك قداره و چاقوست تیار
 که ورافتاده دبوری بازی
 هست اما نه باین بی نمکی
 لاغر و سوخته از کم خونی
 چهره ها دوزخی و نامه سیاه
 وای از آن خانه و آن خانه نشین
 وحشت انگیزتر از خانه گور
 وز گل درد و غم اندود شده
 خاک هم ساده نه خاکی نمناک
 که بر آن دخمه تواند تایید
 مرده در زندگی و زنده بگور
 منگ افتاده چو کرم خاکی
 خشت تاریکتر از انگشتی
 همه چون شمع مزار مرده
 گومی از غار برون آید مار
 وان جسدها همه چون مار زده
 آن جهنم که شنیدی اینجاست
 وان «فرح بخش» فرح افزایش
 همه پا تا سرو سر تا پا سبز
 وان دم باد عبیر آمیزش
 آنهمه نعمت بی پایانرا

خارج شهر چنان روح افزای
 آنچه من دیدم از این شهر خراب
 یارب از من چه گناهی سرزد
 من چه کردم که چنین خوار شدم
 در دیاری که بجز «مجرم» نیست (۱)
 گرچه جرمم نبود غیر هنر
 گرچه من خود نه ز اهل ادبم
 بسکه بر اهل ادب پیوستم
 زان زمان دشمن جانم شده است
 هر کس از فهم گدازد دشمن
 من از این فهم زیانها دیدم
 ای خوشا فعلگی و حمالی
 که ندانند غم و شادی چیست
 خرّما زندگی دهقانان
 که ندانند پس و پیش کجاست
 مرد دهقان ز جهان آزاد است
 غرق در نعمت و در آسایش
 نه رسومات و نه تشریفاتی
 نه بفکر یقه و نه آهار
 نه کراوات و نه پیراهن کش
 نه تملق نه تعارف بلد است

داخل شهر چنین محنت زای
 دشمنت نیز نه بیند در خواب
 که بجانم شرر کیفر زد
 در چنین دام گرفتار شدم
 جرم من غیر هنر یارب چیست
 چه گناهی است از این بالاتر
 لیک بر اهل ادب منتسبم
 چرخ پنداشت که من هم هستم
 دشمن جان جوانم شده است
 فهم من شد عجباً دشمن من
 ای خدا کاش نمیفهمیدم
 با همه برهنگی خوشحالی
 فرق ویرانی و آبادی چیست
 زندگی باد حلال آنان
 دست چپ را شناسند از راست
 غم و شادی جهانش باد است
 زندگی ساده و بی آرایش
 نه چو من ذوقی و احساساتی
 نه مقید به اتوی شلوار
 نه مضافات و نه گتر و کالش
 نه تصنع نه تکلف بلد است

(۱) اشاره به متشاعریست متخلص بمجرم که بیاوه سرائی معروف است

نه گرفتاری شرط و قیدش
 گر سرش خود ز کله شد عاری
 بهر ماماش نه بندند بچوب
 ام لیلی نبود چون آفاق
 او دگر فکر پاپیون نکند
 گر خود این شیوه بخوانند جنون
 عشق با کار ملازم بکنیم
 زندگی را ز تصنع چه ثمر
 آری آنانکه نفهمند خوشند
 هر که از فهم نهیبش بیش است
 شاخه دانش و بینش را بر
 رنج تن همسر رنج جان نیست
 رنج تن گر به تن آید افزون
 و به بی حسیش افزوده شود
 رنج جان است که گر افزون بود
 حس بیفزاید و کس را نکشد
 رنج جان هر چه فزون بود کم است
 یا جهان جمله بکام آوردن
 چون جهان نیست بکام دل کس
 تا شناسائی مهر آرد بر
 کاش بودیم در این دیر غرور
 دیده می بینند و دل می خواهد

نه سرو کار به عمر و زیدش
 نکند فکر کله برداری
 زن خودش زاید و خیلی هم خوب
 نه ژوپن خواهد و نه چادر فاق
 ام لیلی آلا گارسون نکند
 من بر آنم که جنون است فنون
 همه تقلید چه لازم بکنیم
 زندگی هر چه طبیعی بهتر
 باری ارباب خرد بار کشند
 دلش از نیش حوادث ریش است
 رنج جان است و جز این نیست دگر
 رنج تن در بر رنج جان چیست
 حس درد از بدن آید بیرون
 آدمی میرد و آسوده شود
 حس جان نیز تواند افزود
 تا تحمل کند و رنج کشد
 این همان نقل بمیر و بدم است
 یا بیکبار جهان ول کردن
 خرم آنانکه نه پختند هوس
 گر جهان را شناسی بهتر
 از شنیدن کرو از دیدن کور
 میفزاید غم و جان میکاهد

قصیدہ ہا

تو حید

ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا
تنها توئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
خورشید را دلیل وجود آفتاب بس
کشتی شکسته دست زجان شوید، از تو نه
آنجا که دست هیچکس نیست دستگیر
ای جان سقیم کرده زبیمانه شهود
بار امانتی که نهادی بدوش من
باری خطا چو آینه رحمت تو بود
زانجا که بار عام در بسارگاه تست
روزی که کلک دوست بلالولاً نوشت
ای پرتو عیانِ نهان در ظهور خویش
نه جای بی تو و نه ترا جا و این عجب
ای جذبه محبت تو محور وجود
جام محبت تو بصهبای معرفت
در چشم دلفریب تو بیداری قدم
طومار پیچ مرحله محو و انحطاط

وصف تو از کجا و بیان من از کجا
ای هرچه هست و نیست به تنهائیت گوا
باید که این دلیل بود عین مدعا
آنجا که عاجز آمده تدبیر ناخدا
مسکین دل شکسته ترا میکند صدا
وانگه نهاده در قدح واپسین شفا
باری بود که پشت فلک میکند دو تا
من خود به اختیار کشم بار این خطا
سهل است اگر نصیبه خاصان شود بلا
طی شد حساب کار شهیدان کربلا
یا مَنْ لِفَرَطٍ نوره فی نوره اختفا
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا
بی جود جذبه های تو اجزا زهم جدا
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا
با لعل جانفزای تو سرچشمه بقا
سر رشته دار سلسله نشو و ارتقا

یارب تجلی تو بغیب و شهود چیست
ورنه بکبریای تو نبود عیارسنج
ملك قدیم از آن تو ای ذات تو غنی
یارب به بنده چشم دلی ده خدای بین
یارب باشک و آه یتیمان که بارده
یارب بکشور سختم شهریار کن

جز جان و تن نواختن از هدیه هدی
نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا
کرنش ترا روا و ستایش ترا سزا
تا عرش و فرش آینه بیند خدا نما
کاین قطره بارد از بر دریای کبریا
ای خسروان بخاک درت کمترین گدا

جهان من

جهان بجان تو جان من و جهان منی
جهان من همه تاریکی و تباهی بود
بیام کلبه من بوم می نشست و کنون
بجاف غلام کمر بسته حریم تو ام
براستی که ترا سرو راستان دانم
سخن بگو که زبان دل تو من دانم
چو قدر اهل هنر را کسی نمیداند
برادر تو بمن ارمغان نامه تو
بیان شوقم از این قاصد و از این پیغام
تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان
بیا که بی تو مرا زندگی مباد ای عشق
شنیدم اشک زدوری من روان داری
شکفت از کرمب بوستان خاطر من
بیا بکس نسپاریم دست عهد و وفا
تفضلی چو تو شاهانه مر مرا شاید

من از جهان بتودل بسته ام که جان منی
ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی
تو ای همای سعادت هم آشیان منی
که شاه محترم و ماه مهربان منی
بدوستی که تو سر خیل دوستان منی
سخن بیاد تو گویم که همزبان منی
من از تو قدر بدانم که قدردان منی
رساند و گفتمش ای جان خود ارمغان منی
چه حاجتست که مستغنی از بیان منی
وزین معامله معشوق جاودان منی
بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی
گواه آنکه تو چشم من و روان منی
که ابر رحمت و باران بوستان منی
که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
که شهریارم و تو گنج شایگان منی

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی.
 میان کوچه ها بهر زن بدبخت ایرانی
 گدا در گوشه دیوار این کشور بدان مانند
 پپای قصر ظالم نعش مظلومان به بین آری
 به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی
 کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم
 اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین
 بدوش خود بدشمن میبریم آذوقه خود را
 میان آب و آتش مانده ایم از این سیاستها
 بجان و مال يك جمع ستمکش تا زند آتش
 بهرجا کعبه آمال ملت مجلس شوری است
 فلک تا سیل اشک ما برانگیزد در این کشور
 نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را
 برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا

کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
 بین رمال بدبختی، که گیرد فال بدبختی
 که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی
 بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
 بیازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
 کلاف حيله در کف مشتری بین زال بدبختی
 بیازار خیانت ای عجب دلال بدبختی
 خدا را شرم از اطفال کن ای حمال بدبختی
 همین است ای خرافاتی خردجال بدبختی
 ز مرکز بر ولایتها رود عمال بدبختی
 در ایران هست مجلس کعبه آمال بدبختی
 همه خاک مذلت بیزد از غربال بدبختی
 چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
 که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

مرحبا حسین

چون سر کنی به زمزمه، شور و نوا حسین
 در مجلس تو تا در و دیوار از شعف
 «امروز در ممالك جان، دست دست تست»
 از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود
 این گرمی و لطافت و نرمی و بختگی است

مجلس کنی بشور و نوا کربلا حسین
 افشان کنند دست و بکوبند پا حسین
 بالای دست جمله زدی ای بلا حسین
 حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین
 در پنجه تو آیت لطف خدا حسین

دیدی که استفاده نکرد از تو رادیو !
 با اینکه در محافل انس و طرب تمام
 پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست
 تا رادیو سپرده نگردد بدست اهل
 فریاد کن ز ظلم و تعدی که گفته اند
 لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار
 حق مسلمی است صبا را بموسیقی
 باری دل گرفته ما نیز وا شود
 اینک بدستخط همایون شهریار

يك مرد هم نگفت که چون و چرا حسین
 هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین
 تنها تو نیستی به بلا مبتلا حسین
 هر دم فضیحتی است بتحویل ما حسین
 آنجا که قصه قصه زور است یا حسین
 از جمله حق صحبت ساز صبا حسین
 جان تو و صبا که تو داری صفا حسین
 روزی که مشت بیهران گشت وا حسین
 تسجیل میشود لقب «مرحبا حسین»

کوی بهجت آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد
 پای بیرون رفتن از دروازه ام دیگر نمانده است
 چون من و جانان که در جوی جوانیمان وزد باد
 تا فلک جام جوانی از لب ما وا گرفته
 با وفا بودی که با پرورده هایت پیر گشتی
 نه بدستم دست جانان، نه بسر شور جوانی
 رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را
 با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
 شاخه ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
 کوچه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب ها کو؟
 خاطرات اینجا بنخاموشی سخن گویند با من
 آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه ای بود

پای من دیگر نیاید بسوی بهجت آباد
 منکه جانی تازه میکردم بیوی بهجت آباد
 دوستان آبی نمی بینم بجوی بهجت آباد
 آب خوش پائین نرفته از گلوی بهجت آباد
 مرحبا ای خطه آزاده خوی بهجت آباد
 از خجالت چشم نکشودم بروی بهجت آباد
 خود کجائی ای غزال مشکموی بهجت آباد
 ای درخت میوه سب و هلوی بهجت آباد
 تا بچوگان غم افکندند گوی بهجت آباد
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد
 ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت آباد
 باد باد آن جنب و جوش و هابهوی بهجت آباد

آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود
 گوهر عشق و جوانیها که گم گشته است اینجا
 چشمه مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی
 یکشب اینجا چشمه چشمی حجاب از خود برافکند
 پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما کو؟
 جوقه های اهل دل کو، ناله مستان کجاست رفت
 شهریارا چون جوانی رامن اینجا خاک کردم

پای دلها بود راه کعب پوی بهجت آباد
 گریب چشم جان کند کس جستجوی بهجت آباد
 بس بآب لطف دیده شستشوی بهجت آباد
 تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت آباد
 ای حریفان کی بسنگ آمد سبوی بهجت آباد
 این سرآب کرج هم شد هووی بهجت آباد
 در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

مهمان شهریور

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود
 از حریم بوستان باد خزانی بسته بار
 نرگس شهلای من بگشای چشم از خاک و خون
 گرچه بام و در بسر کوبید صاحبخانه را
 خاتم جم گو بعهد آصف دوران قوام
 خواب وصلی دیدم و گفتم خیال و ارزوست
 بلبل سر گشته گو باز آ بسوی آشیان
 ای که نه دست ستیزت بود و نه پای گریز
 آتش قهری که ما را کرد خاکستر نشین
 درس عبرت بین که گلچین خزان هم عاقبت
 عید ما امسال از آن در گو بیا با نوبهار
 دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید
 قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت
 لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن

آن نمک شناس بشکسته نمکدان میرود
 یا سپاه اجنبی از خاک ایران میرود
 کز سر راه چمن خار مغیلان میرود
 خانه آبادان که جغد از بوم ویران میرود
 اهرمن دیدم که از ملک سلیمان میرود
 خود چه تعبیری از این بهتر که هجران میرود
 لشکر زاغ و زغن از باغ و بستان میرود
 آن بلای امتحان زین مهد عرفان میرود
 همره سیلاب چشم ما بعمان میرود
 از کنار بوستان افشانده دامن میرود
 چون عزای ما از این در با زمستان میرود
 ترسم آخر باز گردد چون پشیمان میرود
 گو بماند زخم، باز از سینه پیکان میرود
 زندگی مشکل کف ما کی باسان میرود

تازه این کر کس بخود بسته است شهرهای
 شر آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد
 کی زکوی کشتگان جهل و نسیان میرود
 لیکن از رو مشکل این سائیده سندان میرود
 لیک دود از مطبخ ما هم بکیوان میرود
 شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا

زندگی

دست طمع کشیده ام از خوان زندگی
 از کاسه سیاه نگون فلک بگیر
 برچیده باد سفره احسان زندگی
 ای دل قیاس طالع مهمان زندگی
 هرگز ندیده صورت خندان زندگی
 تا چند در شکنجه زندان زندگی
 تا بشنوی بگوش دل افغان زندگی
 پیداست متن نامه زعنوان زندگی
 شیری که خوردی از سر پستان زندگی
 اینجا است گر دلی بدهی جان زندگی
 وز بیخودی بخود زده بهتان زندگی
 جز رنج و غصه هم نه در انبان زندگی
 وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
 تبار خود در آتش بحران زندگی
 تا وارهد سفینه زطوفان زندگی
 خود زندگی بس است به تاوان زندگی



چندی دگر که چشم باین یاوه ام فتاد
 برخاستم به سرزنش خویشان که ای
 خود شرم آمد از شرف و شان زندگی
 خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
 از آن تست نقص نه از آن زندگی
 گریختم ترا بسیر تکامل شکیب نیست

این زندگی شبیه حیاتست و خود حیات
مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود
هر سختی بسوی کمال تحولی است
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان
غواص عشق باش کزین بحر بیکران
تا تشنه کام وادی ظلمت نه ای، چو خضر
امروز قدر زندگی خود شناختم

وقتیکه میرسیم برفان زندگی
آنجا بزیر سلطه سلطان زندگی
بیهوده نیست حسرت و حرمان زندگی
بندار پیشت آرد پایان زندگی
آری بچنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
پی چون بری به چشمه حیوان زندگی
ای جان شهریار بقربان زندگی

سه تار عبادی

شب گذشته ما بامداد شادی بود
چو گوهری که در انبانه خرف باشد
به خانواده می از بختیاریان بودم
به لطف طبع در آن خانواده میدیدم
بسان آینه پیدا بچهره بی بی
بجز صفا و محبت نداشت مفهومی
اصول زندگی آنجا برسم ایلاتی
بعدل و داد در آن بزم دور میزد جام
شبی که محفل ما کوکب و ثریا داشت
قباد آمد و دیدار تازه کرد و برفت
ز بعد ساعتی از در رسید مصداقی
بیادگار زما عکسها گرفت نخست
سپس کشید بشمران عنان ملت را
فضای داخل ماشین معطر و رادیو
ولی مجال تکلم جناب مصداقی

ز شامگاه بلبخند بامدادی بود
شب مراد در ایام نامرادی بود
که مهد عزت و آزادگی و رادی بود
تبختری که بشاهان پیشدادی بود
اصالت گهر و عفت نژادی بود
اگرچه صحبت خانی و خانه زادی بود
خلاف اصل قوانین اقتصادی بود
که باده صافی و ساقیش عدل و دادی بود
فلک نه آن فلک بخلی و عنادی بود
قباد نیز به کر و فر قبادی بود
که در محافل انس از بهین ایادی بود
بدوربین ظریفی که غیر هادی بود
که در طریق مودت همیشه هادی بود
ز ساز و ضرب بنوق و طرب منادی بود
بکس نداد که حراف و انتقادی بود

بطرف راه دز آشوب محمل افکنديم
 دو باره محفل انس و وداد شد تشکیل
 ز جام نیز همان دور خوش تسلسل داشت
 نداشت کسرو کمی نقل و می که این آداب
 ز شوق، سوز دل آمیختم بناله ساز
 چراغ دوده مرحوم میرزای شهیر
 بمغز خسته بدنبال شعر میگشتم
 ولیک فاصله ساز و شعر فی المجلس
 بساز و پنجه استاد نکته ها میرفت
 ببازگشت چو برخاستیم از سر جای
 پپای کوه فروغی چو آتش موسی
 شکفته دورنمایی که در برابر آن
 بسان پرده ئی از سینما نشانم داد
 چه دست بود که بگشود در برابر من
 گداختم دل و دریافتم که شرکت من
 خلاصه آنکه بما دوش، بی اراده ما
 خوشی دمی است که ناخوانده سرپیش آرد
 بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
 ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
 مداد سر بخط شهریار شیرین کار

که کنج امنی و در حکم انفرادی بود
 که شمع محفل ما انسی و ودادی بود
 که فیض بخشی ساقی علی التمدادی بود
 مراتبی است که مستحکم از مبادی بود
 که ساز در کف معبود من عبادی بود
 که شهره در همه عالم به اوستادی بود
 اگر چه حافظه در خط بی سوادى بود
 میان چشمه ماه و چراغ بادی بود
 که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود
 هو الطیف و افق چهره از گشادی بود
 دمیده بود و چراغ شبان وادی بود
 دلم شکافته چون دمل ضمادی بود
 جهان کون که اضدادی و فسادى بود
 کتاب عمر که اوراق بی مفادی بود
 به شب نشینی صاحب دلان زیادی بود
 شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود
 که بوسه ئی ندهد گر قراردادی بود
 که از فسر دگیم طبع انجمادی بود
 پیاد دار که من نسخه ام مدادی بود
 سه تار دستخوش زخمه عبادی بود

شمشیر

سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن
 سالها تن بابدش مشتی خیر از بار تحقیر

پاره آهن بسودای یکی شمشیر گشتن
 تا که قومی را برابر مایه توقیر گشتن

تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
 بفرود در مغرب چاه نیامش شب که خواهد
 بیند اندر چاه زندان مسند خورشید در خواب
 تا که شمشیر از نیام آید چو شیری کز کنامش
 گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی
 تیغ آری همکاب فارس تدیر اگر بود
 که شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی
 که بر آید از بر مرد جهانگیری حمایل
 بر دمد خورشید فتح و دولتش از کوه شیر
 چون کند نقشش تجلی از درفش شیرو خورشید
 همت آن تیغ گوهر مرد نازم کو نترسید
 شاد بادا روح آن مردان که در بیداری ما
 شد کمان در جستجوی گوهر مقصود شان قد
 شهریارا گر دلیری و جوانه ردی ستائی

بایدش حامی استقلال قومی پیر گشتن
 صبح چون خورشید مشرق برق عالمگیر گشتن
 تا کجا چون ماه کنگان خواهدش تعبیر گشتن
 خاصه آن شیری که خواهد از پی نخجیر گشتن
 گر تواند همکاب فارس تدیر گشتن
 میتواند همعنان توسن تقدیر گشتن
 کوزخون دشمنان هرگز نخواهد سیر گشتن
 کش جهان باید بعزم آهنین تسخیر گشتن
 داند از شمشیر ما صولت فزای شیر گشتن
 تا ابد بر دیده و دل بایدش تصویر گشتن
 هرگز از پا مال پتک خدعه و تزویر گشتن
 پا فشردند و نترسیدند از تکفیر گشتن
 تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
 تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیر گشتن

عروسی لطف آله

سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید
 ابرش بدایگی شد و نو باوه چمن
 تا تاب آفتاب نیازاردش بمهد
 تا سرو راستان شود این نونهال باغ
 پرداخت باغبان ز گیاه پلید باغ
 تا چون نهال آرزوی باغبان بناز
 سرمست ناز و دلکشی این سرو سرفراز

بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید
 نوشابه حیات زپستان او مکید
 کردند سایبانی از او طره های بید
 در پای او چه مایه قد باغبان خمید
 تا دامنش بهرزه نیالاید از پلید
 قدی کشید و سایه دولت بگسترید
 چندی باهتزاز نسیم چمن چمید

با تارِ جان بطرهٔ او آشیانه ساخت
میخواست همسری بسزاوار خود ولی
تا از کران باغ یکی نخل ناز دست
خیاط نوبهار لباس شکوه و بخت
آرایش عروس بزبور گرفت باغ
تا بازگشت دیده دو طناز را بهم
هر يك بدستیاری پيك صبا بیار
پرشد زبوی مهر و محبت فضای باغ
با چشم دل هر آنچه نظر کرد سرو ناز
چون دست عاشقانه دو عاشق کند دراز
دست دو باغبان هنرمند چیره دست
پیوند خورد این دو همایون شجر بهم
بر خاستند رقص کنان گلبنان باغ
ناهید شد بحجلهٔ چرخ ارغنون نواز
امشب شب عروسی لطف آله ماست
باید پیاده از دل عشاق غم زدود
هر شب بکنج خانه خزیدیم تا به صبح
لطف است و افتخار بهمخانگی گرفت
امشب نه شب که روز نماید بشهریار

هر مرغ دل که از بر این بوستان پرید
این نقش آرزو چو پری بود ناپدید
آراست شاخ و برگ و سر از ناز بر کشید
از غنچه و شکوفه بیالای او برید
بس از برش شکوفه زد و غنچه بشکفید
رنگ از دور و پرید و دل از هر دو سوطید
اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید
هر که که باد نافه گشادر چمن وزید
آن نخل ناز در خور پیوند خویش دید
برسوی یکدگر زد و سو شاخه‌ها دوید
بست این دو نونهال بسر رشتهٔ امید
پیوستنی که تیغ نیارد که بگسلید
تا در چمن ترانه نواز آمد این نوید
کز دور چرخ مهر و ماه اکنون بهم رسید
باید که از نشاط بگردون رسد نشید
باید به بوسه از لب داماد غنچه چید
امشب بکنج خانه نخواهم دگر خزید
ماه است و آفتاب بهم خوابگی گزید
وان روز روز عید و مر آن عید هم سعید

پرتو پاینده

مهرش افزود که از ماه رخس کاسته بود
ماه آمد بسر مهر ولیکن روزی

هر چه از ماه رخس کاست بهرش افزود
که زعشق من و حسن وی اثر هیچ نبود

کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع
 یارب آن آتش عشقم که بجان بود کجاست
 من که آسود نیارستمی از آتش عشق
 آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
 آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد
 گر هوای دل و جان داری معذورم دار
 چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی
 تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری
 بسر سبز تو ای سرو خزان دیده من
 خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
 حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
 از غبار خط آئینه رخسار تو آه
 یار خواهم بهمان سادگی و زیبایی
 تو نه ماه منی آن خرمن گل دربر کیست
 سر بیالین که بنهاد گل من که مراست
 مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
 نه تو آن یار عزیزی بجمال یوسف
 ور همانیم بتا ماتم آن دولت را
 شیون ماتم حسن تو برافرازد چنگ
 در تو اجلال نزول ملکی بود و دریغ
 آه از آن طایر قدسی که زدام تو پرید
 حسن تو بود خدا بخش و جهانگیر آوخ
 با هم از خواب دل انگیزی بیدار شدیم
 یوسفی بودی و آوخ که یبازار کنون

گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
 که بسر میرودم از غم آن آتش دود
 وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود
 که گلستان خلیل آمده نار نمرود
 چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود
 که زجور تو دلم خون شد و جانم فرسود
 دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود
 مهرم اکنون که دل و جان همه فرسود چه سود
 که چها دیدم از این مزرعه چرخ کبود
 بهره عشق نه بیناد که این کشته درود
 زود برچیده شدت خرمن زیبایی زود
 کاین نه آهی است کز آئینه توانند زدود
 دل من یار بدینگونه نبودش مقصود
 که هنوز است کنار من از او غایه سود
 بستر آلوده بخون از مژه خون پالود
 که نهفت از منش آن رخ که پریوار نمود
 نه من آن عاشق زارم به نوای داود
 کرد باید بنوا ناله سرو نوحه سرود
 نوحه ماتمی عشق من آغازد عود
 ملکی بود که بازش بفلک بود صعود
 آشیانی است بجا مانده از او قیر اندود
 که جهانت بر بود آنچه خدایت بخشود
 که دگر ره زخیالش نتوانیم غنود
 درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

لیک من عهد وفا را و حق صحبت را
 حسن اگر کرد ره عیش تو مسدود و برفت
 آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت
 بدرستی که بصد جان درستش ندهم
 عشق‌بازان همه این خار شکستند پیای
 من هم ای دوست از این ابر کرم جستم فیض
 ماه بی مهر تر از خویشتنت میباید
 بایدت بودن از آن سرو روان کامروا
 چون دو پیکر بهم آمیزش و الفت چندان
 آری این اختر شبگرد پریشان اقبال
 بایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن
 یار گم کردن و بشتافتن و یافتنش
 چشم مالیدن و بیدار شدن لیکن باز
 کم کم افروختن و سوختن و دم نزدن
 لابه‌ها کردنش از دور و تغافل دیدن
 زهرخندی بفلک دادن و دیوانه شدن
 وانگهت در دل شب بادل بشکسته بخاک
 دگر آن شب شب بحران بلای عشق است
 دل چو بشکست در او جلوه گر آید ماهی
 دانی آن کیست همان شاهد حسن ازلی
 عاشق جلوه خود بود و جهان آینه ساخت
 عشق او خود بوجود از عدم آرنده ماست
 همه عشاق جهان مست عبودیت اوست
 حسن او بود که سر زد ز گریبان اباز

گویت پند دل آویزی در خورد شنود
 چاره باید که ره چاره نباشد مسدود
 بازش آورد توان در دل بشکسته فرود
 دل بشکسته که از جان منش باد درود
 تا رسیدند بگلزار نعیم موعود
 ورنه در آتش تو سوخته بودم چون عود
 لیکن چندی به ریا چون تو کرم ورزد و جود
 بر لب آب بقا خفته بظلی ممدود
 که شود کار تو محسود مه و مهر حسود
 کوکب بخت کسی را نپسندد مسعود
 شوخی اختر و بازیگری بخت عنود
 مست در گوشه میخانه در آغوش رنود
 خواب بنداشتن این قصه افسانه نمود
 که گرفتار حدودستی و پابند قیود
 تا چو دیوانه برون تاختن از در مردود
 زندگی خواب سیه خاطره‌ها خون آلود
 سر بیچارگی و روی فنا باید سود
 هان که این مرحله را خوب توانی پیمود
 که جهانت همه خرم کند و جان خشنود
 بر تو افکن همه در آینه غیب و شهود
 وندر آن آینه یک چند زرخ پرده گشود
 هر که این عشق ندارد عدمش به زوجود
 ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود
 عشق او بود که شد آتش جان محمود

گر ز افلاك شود جذبۀ آن عشق جدا
بجز آن پرتو پاینده که اقلیم بقاست
هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان
جز بحق عشق نبازیم و در این معنی نقر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر

روشان فلکی جمله خموشند و خمود
گیتی و هر چه در او هست فنا خواهد بود
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود
حاجت گفته من نیست که سعدی فرمود
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود»

داغ امیر

شادروان امیر شوکت الملک علم

امسال بیرجند ندارد بهار امیر
در راه ماند چشم غزالان خدایرا
برف است و کبک و فصل سواری ولی چه سود
هر سال عید بود و در این بارگاه، بار
گفتند پر بعالم بالا گشوده می
یار و دیار بی تو بخون غرقه اند و تو
دیشب چه خانه ها که چراغی نداشتند
خامش مکن چراغ خراسان، کجارواست
دیگر کسی بداد ضعیفان نمیرسد
در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
هر ساله چون شکوفه چه اطفال خرد سال
هر مادری بشکر تو آمیخته است شیر
آوازه مکارم و ذکر جمیل تو
صیت مضیفخانه و مهمان نوازی
مأمور باجگیر غلاظ شداد نیز
از شاه و از گدا چه کشیدی، نگفتنی است

مرغان بغیر گریه ندارند کار امیر
سر بر نمیکند بهوای شکار امیر
دیگر نشد باسب نجیبش سوار امیر
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر
يك مملکت یتیم مکن زینهار امیر
چون میکنی بدوری یار و دیار امیر
چون شمع چشم دخترکان اشکبار امیر
پروانگان بلاکش شبهای تار امیر
یاد از تو ای بقمزدگان غمگسار امیر
بس آشناست نام تو ای نامدار امیر
کز طبع چون بهار تو شد نونوار امیر
بستان چو می نهد بلب شیرخوار امیر
ماند به نسل آتیه افسانه وار امیر
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر
بر سفره تو داشت سر اعتذار امیر
خود دانی و خدای تو ای بردبار امیر

محصول کشت و کار تو صرف رفاه خلق
 از کشت زعفران تو آفاق مشکبیز
 در کشوری که اینهمه مزدور اجنبی است
 لوله کشی و مدرسه و چشمه و قنات
 انفاق سالیانه تو باوجود قرض
 دنیا در آتش و بصفای تو بیرجند
 آفات جنگ از مرض و قحط و اغتشاش
 خوشبخت مردمی که نخورده بگوششان
 شاید بدولت سرت آنجا هنوز هم
 اکنون پس از تو حال عزیزان چه میشود
 زنهای بیرجند همه گیسوان بدست
 سرو و سمن شکسته برخ زلف تابدار
 ایران باحترام برد در مدار دهر
 بیکس وطن، بین چه کسی میدهد زدست
 عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رادمرد»
 با این دل گرفته چه خواهیم، بسان ابر
 لطف و صفای مردم ایران باستان
 با این فساد و فقر و فضحیت، امید نیست
 شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز
 تنها نه بیرجند و خراسان که راستی
 ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل
 بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس
 من بنده خود نیافته بر درگاه تو بار
 دل داشتم قوی که چو تو سنگریم هست

محصول دیگران همه شد احتکار امیر
 ترویج دیگران همه از کوکنار امیر
 تنها تو بودی آنهمه خدمتگذار امیر
 مانده است یادگار تو بس شاهکار امیر
 بالغ شدی بمبلغ ده صد هزار امیر
 کوئی خبر نداشت از این گیرودار امیر
 هرگز نکرده بود بدانسو گذار امیر
 نه اسم نان سیلو و نه خوار بار امیر
 پیدا شود بگوش زنی گوشوار امیر
 یارب مباد آنکه عزیز است خوار امیر
 گویند سایه از سرما بر مدار امیر
 طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر
 نام امیر شوکت ایران مدار امیر
 یکدانه گوهر شرف و افتخار امیر
 شایان تست نقش به سنگ مزار امیر
 اشکی بخاک پاک تو کردن نثار امیر
 در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر
 هیبت چون توئی دگر از روزگار امیر
 تا پرورش دهد چو توئی درکنار امیر
 يك مملکت بداغ تو شد سوگوار امیر
 نتوان پس از تو داشت دگر انتظار امیر
 حامی و داد خواه و خداوندگار امیر
 بودم به رادمردیت امیدوار امیر
 گر روزگار داشت سر کارزار امیر

چون تیر آخرین که رود بی هدف زشت
چشم امید دوخته دارم بدان پسر
با آن دو پاك دختر چون ماه و آفتاب
بر تخت نیکنامی و با تاج سروری
من خود باختیار نگفتم رثای تو
شایسته تر منم به رثای تو وز تو کیست

رفتی و کار مملکتی گشت زار امیر
کو مانده از چو تو پدری یادگار امیر
فرزانه و فرشته و والاتبار امیر
یارب بماند این سه گهر پایدار امیر
الهام بود و گریه بی اختیار امیر
شایسته تر بمرثیت شهریار امیر

گفتاری بزبان عامیانه

با خلق میخوری می و با ما تلوتلو
باور نداشتم که باین زودی ای فقیر
اسباب کند و کوفت بقدر کفاف تو
شاهد که شد برهن زن عفت رفیق راه
اینها که وقت سعی و عمل مایل چُشدند
پرهیز کن حبیب من از می که فی المثل
شبهه شنیده ام ره شیراز میروی
آنجا که ملک و مال زسوراخ حقه ئی
آتش مزین بجانم و جزغاله ام مکن
خوی بدان جرعه چخماق فرض کن
لوطی لکنتیان تو پیروز و پُستید
مشدی کجا و سور چرانی که مرد پاك
چون شیرنان بازوی خود خورده، کی کند
مشدی فلز پاك و قماش است قیمتی
مشدی کسی بود که چو شدلخت و رفت گود

قربان هرچه بچه خوب سرش بشو
در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
در شهر کهنه هست چه حاجت بشهر نو
باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
بس یورقه میروند بدنبال آبجو
شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
آنجا که گرز رستم دستان بود گرو
در میروود بدون تقلا و کندکو
ترسم بگیری از دم و دود دلم الو
کودك خود آن جرعه بقاید بسان قو
ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو
نه بند پول باشد و نه بنده پلو
چون گربه پای سفره مردم میو میو
بی هیچ وصله پینه و بی هیچ سب و سو
پانصد کبور که گیرد و ششصد رود شنو

مشدی که روی بچه همسایه باز کرد
 مشدی کجا که گربه قصابی است کو
 این خار های هرزه سر راه کودکان
 کو داس معدلت که بسرکوب سرکشان
 این روح خیره بود که با حقنه حریف
 هیچش بغیر دار مجازات چاره نیست
 یاران چو یوسف بسوی چاه میبرند
 در صحبت اراذل اگر فی المثل شدی
 نام پدر چه سود که امروزه فی المثل
 هشدار و راه کعبه مقصود پیش گیر
 یقوت در اداره ما هم بیا که شعر
 یکروز پای دیزی درویش شو پلاس
 اینقدر پا بیا مکن از دست میروم
 این هرزه ها رها کن و بگذار هو کنند
 اصلا بخود مگیر و مینداز بیخودی
 با هوچیان سکوت و متانت مده زدست
 باری بیا شرافت از دست رفته را
 گفتم بگوش تو سخن از هر دری ولی
 هرچند با تو مرشدی شهریار هم

شاهی بود که مال رعیت کند چپو
 تا دبه دید چشم حریص افتدش به دو
 دامند و بر دمیده کنار پیاده رو
 دردم بجنبش آید و از دم کند درو
 شد فتنه سمیرم و جنگ سمیتقو
 دزد بخوبری که نیندیشد از بخو
 خود میشتابی ای دل غافل جلو جلو
 حیزی شوی هشلهف و چیزی هپلهپو
 مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو
 زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو
 پر کرده است میز بزرگ مرا کشو
 تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو
 فردا چه سود بر سر خاک آمدن به دو
 مه راست پیشه پرتو و سگ راست شیوه
 باحرف مفت خلق خودت را زتنگ و تو
 کاین است در کمال فصاحت جواب هو
 از نو بخر بقیمت جان میشود ولو
 کو آن سخن شناس که باشد سخن شنو
 باشد همان حکایت قزوینی و دخو

سرود برگریزان

تو هم داری سر پیکار جانا
 که کار من گذشت از کار جانا

زمن برگشته روی کار جانا
 تو باری از سر پیکار بگذر

عنان از کارزار من بگردان
 گرفتم دشمن جان تو بودم
 نیکگویم بیا و دست من گیر
 خلد خارم اگر در دیده شاید
 زمانه تا مرا بی زور و زر کرد
 بود دور از تو مردن بر من آسان
 وفای تست چون عمر من و ماند
 حلالم کن که از فرط محبت
 نه آن بودم که دیدی آه از این عشق
 چه باید کردن این عشق است و دارد
 ندانستم که سختی هاست در عشق
 گذر گاهت مزار آرزو هاست
 بمن گفتی بیاری پایدارم
 ندانستم رفیق نیمه راهی
 بزندانم من و در خواب دیده
 چه خواب دلکشی میدیدم ای کاش
 کنون آن خاطرات تلخ و شیرین
 شبان تیره قوت من بود دود
 خوش آن عاشق که دلداری دهندش
 تو خود دانی که من با رفتن تو
 کنونم سخت تابد کنج غربت
 من از باغ محبت بر نخوردم
 بسودای تو خواهم سر نهادن
 همه افسانه عشق تو گوید

که دیگر کار من شد زار جانا
 بزندهار آمدم زندهار جانا
 برو دست از سرم بردار جانا
 که در چشم تو گشتم خوار جانا
 تو هم گشتی زمن بیزار جانا
 ولیکن زندگی دشوار جانا
 بمحشر وعده دیدار جانا
 ترا دادم بسی آزار جانا
 که دارد اینهمه اطوار جانا
 از این بازیچه ها بسیار جانا
 رهی پنداشتم هموار جانا
 قدم آهسته تر بگذار جانا
 رفیقم تا پپای دار جانا
 بامید تو بستم بار جانا
 که بودم با تو در گلزار جانا
 نمیکشتم دگر بیدار جانا
 بکام جان کنم نشخوار جانا
 چراغم آتش سیگار جانا
 رفیقان در غم دلدار جانا
 نه یارم ماند و نه غمخوار جانا
 که ماندم روی بر دیوار جانا
 تو باش از بخت برخوردار جانا
 بکوه و دشت مجنون وار جانا
 زخم چون زخمه می بر تار جانا

به پیچم چون گزیده مار جانا	شبان تیره با سودای زلفت
چه محزون است موسیقار جانا	سرود برگریزان را بگوشم
بر او بارنده چون رگبار جانا	خزان شد باغ عشق و اشک حسرت
هنوزم است یار غار جانا	خیالت ماه من نامهربان نیست
بیالین دل بیمار جانا	هنوزم هر شب آید اشگریزان
بیالینم بگیرد زار جانا	چه حالی بیندم یارب که هر شب
ملالی بود دوش انکار جانا	بسیمای تو در آئینه ماه
بر آن آئینه هم زنگار جانا	از این آهی که من دارم عجب نیست
بدامان شبان تار جانا	بسی غلطد سرشکم چون ستاره
پدیدار از در و دیوار جانا	بسایه روشن شبها تو بینم
حریفی بود افسونکار جانا	بافسونت ربودند از من آری
روا تر دیدم از اظهار جانا	ولی من راز دل در خاک بردن
گرفتی دامن اغیار جانا	کشیدی دامن از یار وفادار
برو ای شاهد بازار جانا	دریدی پرده خلوت نشینان
تو با يك شهر هستی یار جانا	منم با شهریاری مانده تنها

گلشن آزادی

مرغی بود فغانی و فریادی	دل در هوای «گلشن آزادی»
مرغ اسیر، گلشن آزادی	آری کجا زیاد تواند برد
بودم بفرّ بخت خدا دادی	آنروز یاد باد که در بزمش
وز وی همه افادت استادی	از من همه ارادت شاگردی
وی در همه مسالك حق هادی	ای بر همه ممالك دل مالک
همچون مکس بدکّه قنادی	چندی بدرگه تو براندم کام

وینک ز تاب آتش هجرات
چون شمع و گداخته تاب غم
آزادگی بسایه بال تست
ای مرغ جان ترانه شوق کو؟
من برخی مشیت آن کو داد
مهر و وفا به بوم و بر ری نیست
ویران کند سراچه عدل و داد
یاد از دیار طوس هنر پرور
آن صبح دلگشای نشابوری
وان حلقه محبت مشتاقان
آری بود حکایت طوس و ری



ای در کف تو خامه شیرین کار
پیکر نگار دت قلم مشکین
شعر ترا برقت مینا هست
ای نو عروس حجله طبع تو
با زادگان طبع تو شد توأم
ای خامه تو در خط اصلاحات
کلك تو با فساد و رگ فتنه
ای برگزیده شیوه عدل و داد
در آن غزل که نام زمن بردی
من تشنه کام رشحه آن کلمکم
جانم اسیر رشته مهر تست
تا در چمن بشاخه گل بلبل
از بلبلان خدا نستاند گل

دارم دلی چو کوره حدادی
جان و تن نواخته از شادی
ای سرو سرفرازی و آزادی
وان آشیان طره شمشادی؟
صیاد را طبیعت صیادی
بس هست کید و شنت و شیادی
با تیشه تمدن و آبادی
وان مردم رشادی و ارشادی
وان فیض جانفزای گنابادی
دور نگین حلقه اورادی
نقل بهشت و جنت شدادی

چالاک تر ز تیشه فرهادی
رشدك بتان چینی و نوشادی
ستواری و صلابت پولادی
روح القدس گزیده به دامادی
آزادی و سروری و رادی
صالح کن عناصر افسادی
کاری کند که نشتر فساد
جز در سخن که شیوه بیدادی
بیداد کرده ، داد سخن دادی
کو برده آب دجله بغدادی
ای یادگار عهد استبدادی
انشا کند نشیده انشادی
وز شهریار ، گلشن آزادی

قاضی و پوستین

قاضی ما نازك اندام است. و نغز و نازنین
 قاضیان در آستین خرقه ثعبان برورند
 قاضیان را چون دهان مار زهر آگین دهن
 قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر
 قاضیان را پر کثری و کاستی سر تا پهای
 قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
 قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل
 قاضیان آلوده دامانند و بد آئین ولی
 قاضی ما از صفا با خصم دارد حسن ظن
 قاضی ما را صفای سینه رشک آینه است
 قاضیان راهست محضر جانگداز و جانگزی
 قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت
 قاضیان را بر کفل بسته است یکخروار گاه
 قاضیان را جنگل مولاست رخ از ریش و پشم
 قاضیان را خست از کرباسشان بستر کند
 قاضیان را دانه می روزی نیفتد مور را
 قاضیان را کله می همچون کدو عاری زمو
 قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز
 قاضیان را هست چون ماء الحمیم آب دهن
 قاضیان با ذره بین های قوی نارند دید
 قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع
 قاضیان را گر بعالم اتکا بر مال وقف

قاضی ما را بسی با قاضیان فرق است هین
 قاضی ما را ید بیضا بزاید آستین
 قاضی ما را دهن چون تنگ شکر شکرین
 قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین
 قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
 قاضی ما را بجز در زلف مشکین نیست چین
 قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
 قاضی ما پاك دامن پاك آئین پاك دین
 قاضیان از بد دلی با اندرون خود ظنین
 قاضیان را سینه مالا مال اغراض است و کین
 قاضی ما را لقائی دلنواز و دلنشین
 قاضی ما را کمر بندی است نازك از رزین
 قاضی ما را زسیم ساده يك خرمن سرین
 قاضی ما را نه بینی مو برخ با ذره بین
 قاضی ما را پرند و پرنیان باشد پرین
 قاضی ما را بخرمن صد هزاران خوشه چین
 قاضی ما را بسر زلفی است رشک یاسمین
 قاضی ما را گلوئی رشک نای حورعین
 قاضی ما را بلب سرچشمه ماء معین
 قاضی ما را بود چشمی قوی و ذره بین
 قاضیان ای لعنت اله علیهم اجمعین
 قاضی ما متکی بر لطف رب العالمین

قاضیان از يك نكین دعوی سلیمانی کنند
مردم کوتاه بین قاضی پسندد آنچنان
قاضیا، باغا، بهارا، گلینا، سروا، بتا
ترك چشم‌ت تا كشد پیوسته از ابرو کمان
تا دعای عمر و اقبال و یسارت سر کنم
چامه مدحت فرستادم وفای عهد را

قاضی ما را بود جان جهان زیر نكین
شاعر صاحب‌نظر قاضی پسندد اینچنین
ای ز تو خاطر مرا خرم چو باغ از فرودین
تیر غم مر گوشه گیران را بنگشاید کمین
«از یمین عرش آمین میکند روح الامین»
تا نكنده پوستم سرما کرم کن پوستین

در ماتم پدر

دیدي منت گذاشته ام بی پسر پدر
ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
گفتم عصای دست تو باشم ولی چسود
ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود؟
آهسته تا به بینمت این يك سفر که نیست
من آرزوی دیدن روی تو داشتم
تو آرزوی دیدن من میبری بخاک
دیدي من از تو صرف نظر کرده ام تو نیز
آری که با چو من پسری چون تو کردمی
چون باغبان بخون جگر پروراندیم
زخم زبان خلق شنیدی برای من
آوخ که کرد بازی ایام غافلیم
اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
جانم بماتمت رود از تن بدر ولی
کوه ار شوم بصبر و توانائی و شکیب

رفتی تو هم گذاشتیم بی پدر پدر
وی مانده با همه پدری بی پسر پدر
پایم بگل فرو شده، خاکم بسر پدر
خوش میروی برو که سفر بی خطر پدر
آهنگ بازگشت تو از این سفر پدر
رفتی و ماند داغ تو ام برجگر پدر
من هم ترا بخواب به بینم مگر پدر
کردی زمن معاینه صرف نظر پدر
من نیز هم بجای تو بودم اگر پدر
ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر
نفرین بخوی مردم بیداد گر پدر
تا با خبر شوم ز تو آمد خبر پدر
جرم پسر ببخش و زمن در گذر پدر
داغ تو ام نمیروود از دل بدر پدر
داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

تنها نه من، که اهل هنر بی پدر شدند
 آن روز روزی من بیخانمان مباد
 من بودم و امیدی و باقی ملال عمر
 پر بر فلک گشودی و طوفان روزگار
 چو شمع با تبسم شیرین گداختی
 پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش
 از تنگنای حادثه جستی مفر ولی
 کی مرده ای که نام تو زنده است جاودان

ای، بی پدر گذاشته اهل هنر پدر
 کآیم بخانه وز تو نه بینم اثر پدر
 آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر
 کرد آشیان ما همه زیر و زبر پدر
 تا همنفس شدی به نسیم سحر پدر
 روح تو با ملائکه بگشود پر پدر
 داری فراز عالم بالا مقر پدر
 ای در جهان به نیکی و بخشش سمر پدر

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان
 جام جهان نمائی و دستاوسرای جم
 از عهد حشمت و عظمت یاد میدهی
 بس دست اقتدار که بودت در آستین
 وقتا که آفتاب جهانتاب معرفت
 جوشنده آبها و خروشنده بادها
 آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
 گردون نشان معدلت از میان نبرد
 تاریخ ما بآتش کین و حسد بسوخت
 وز آتش بیان، دل هر سنگ آب کن
 بودی و دیدی آنهمه کز بخت واژگون
 طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز
 پستی گرای گشتی چندی و چون کنی

ای یادگار شوکت ایران باستان
 آئینه گذشته و آینده جهان
 ای مهد داریوش کبیر عظیم شان
 بس سر بافتخار که سودت بر آستان
 از طرف بام قصر تو میشد جهانستان
 تازنده تو گشت و تو پاینده همچنان
 آئینه سکندر آتش بدودمان
 ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
 تاریخ را، بسوز درون باز کن دهان
 ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان
 هشتند پای بر سر تاج کیان کیان
 از ترکتاز رومی و تازی و ترکمان
 کاین بار ننگ بود بدوش تو بس گران

مانا که دیده دوخته میخواستی زشرم
 امروز آن هوان و سرافکندگی گذشت
 هین روز پهلوانی و گردنکشی است هین
 شاه جهان ستان که بگوشش سروش غیب
 فرمود شه بکاوش اتلال تخت جم
 بس گنج زادخاک و هم اینک دو گنجه ایست
 چون دو صدف، بهر یک دوشکه و دولوح
 بر سکه هاست نقش دو غرنده گاو و شیر
 بر لوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد
 «من شاه داریوشم و فرزند ویشتاب
 اقلیم من زقاف و دانوب رفته تا حبش
 آهورمزد کشور پهناور مرا
 گویند خاک پارس که چونین ودیعی
 کس بر فراز مسند جم تا کنون نیافت
 تا این قران فخر و شرف اقتران که خواند
 گوئی بهوش بود که از چشم ذوالقرن
 یا خود به سیل فتنه ترك و عرب نبود
 آری امانت است و نشایدش جز امین
 شاها چنین بسیرت دارا و جم بجم

آری فضیحت آنهمه دیدن نمیتوان
 سر از زمین برآر و برآور بر آسمان
 هان روزگار شاه جهان پهلوی است هان
 گفتا به تخت جم شو و میراث خود ستان
 آنسان که گفته بود سروشش بگوش جان
 سنگین، چو فرقدان فلک زاده توامان
 از سیم و زر که چون گهرش هشته درمیان
 یعنی که رمز کوشش و پیروزم بخوان
 خطی بدلفروزی سر مشق کهکشانشان
 خورشید خاوران و شهنشاه آریان
 وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان
 خواهد زمکر اهرمنان بود پاسبان
 از دیرگه نهفته بیر داشت همچو جان
 شایسته هدیت این گنج شایگان
 بختش بپای تخت خدیو خدایگان
 چون چشمه حیات بظلمت شود نهان
 آن قدرتی که بسترده این نقش جاودان
 ناموس کشور است و نبایدش جز امان
 پرچم چنان بجیش و حشم تا حبش بران

بازی یاران

همان بهتر که بازی در نیاری
 وگرنه کار بازی نیست یاری

چو بازی میشماری عهد یاری
 اگر بازی شنیدی جان بیازند

ترا چون در خور یاری شمارم؟
 تواز سودا چه سودی خواهی اندوخت
 بیاری پایداری کن که باشد
 وفا و دوستداری دعوت بود
 بعشق امیدوارم کرده بودی
 تو از من میتوانستی همان یافت
 بجان میخواستم پروردنت من
 چو کردی اختیار از عشق پرهیز
 چه گل باشد که خورسندش نسازد
 زعشق من کسی را عار ناید
 من آن آئین عصفوری ندانم
 من آن باز شکاری را نمانم
 مرا سر پنجه شاهین ندادند
 من آن مرغم که بر هر سر نشینم
 سزد چون من تذروی را نشیمن
 نثار جان عشق و دوستی باد
 شعار دوستی و شفقت آن بود
 دگر از کس وفاداری نجویم
 رهین منت طبعم که از کس
 پریشان تر شوم گر روز کاران
 من آن رند جهانسوزم که از کبر
 من آن شمع که گیتی بر فروزم
 من آن شیوا سخنگو شهریارم

که یاری را تو بازی میشماری
 بجز سرمایه بی اعتباری
 نخستین شرط یاری پایداری
 همین بودت وفا و دوستداری؟
 بنومیدی کشید امیدواری
 که خاک از دایه ابر بهاری
 بلطف و رحمت پروردگاری
 عزیزم اختیار خویش داری
 سرود بلبلان شاخساری
 مگر آنرا که از عقل است عاری
 که بار آرد درختش شرمساری
 طمع کرده بکبک کوهساری
 که مسکین مرغ زارم مرغزاری
 بدو بخشم سریر تاجداری
 بشاخ سرو ناز جویباری
 هر آنچه با تو کردم جان نثاری
 اگر دیدی زمن شفقت شعاری
 که این پند از تو دارم یادگاری
 نکردم بار منت بردباری
 نسازم با پریشان روزگاری
 گلستان جنان بینم بخواری
 زفر دولت شب زنده داری
 که در آفاق دارم شهریاری

خانه احسان

حضرت سردار با من میکند احسان همی
 محفل سردار و جام می بکار و بخت یار
 پیر من پرویز چون خضرم بیاری خدای
 منکه مدیون فلک گر خود بمیرم نیستم
 آستان بوسیدم از ایوان میر کامکار
 من نیم مداح لیکن اشهد بالله که هست
 فاتح ملک قلوب و پهلوان علم و فضل
 بر رخ دشمن دعاوی را بگاه بزم و رزم
 بی سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای
 خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است
 لیک خواهم نام نیکت جاودان ماند از آنک
 خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش
 ذره سان سر گشته ام لیکن گرم فیضی رسد
 شهنسوار شعرم و تیغ جهانگیرم قلم
 شاعران گر فخر از دیوان و دفتر میکنند
 لیک چون بختم نباشد یار، دست روزگار
 منکه گلزار ادب را میدهم آب از قلم
 بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر

خانه احسانت ای سردار آبادان همی
 شهریار امرگ اگر خواهی برو گیلان همی
 رهنمائی کرد بر سر چشمه حیوان همی
 میشوم تا زنده ام مدیون این شکران همی
 زین شرف ساید کلاهم گوشه بر کیوان همی
 ذات پاک میر بر هر مدحتی شایان همی
 راستی زبید کزو نازد بخود ایران همی
 خامه او حجت است و تیغ او برهان همی
 زانکه میدانم نماند جاودان انسان همی
 خود خدا فرمود کل من علیها فان همی
 مرد از نام نکو زنده است، جاویدان همی
 زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
 میرسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
 خصم اگر منکر شد این شمشیر و این میدان همی
 فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوان همی
 میکشد بر روی حق من خط بطلان همی
 میکشم بهر دونان صد منت از دونان همی
 گر خطائی رفته دارم خواهش غفران همی

سرود چشمه سار

کاسه چشم من پر آب زلال
 از سرشگ ملال مالامال

چشمه سارم بناز چشم غزال
 در دل خاک، چشم مجنونم

لبم آراسته زسبزه و گل
 بید مجنون در آبگینه من
 یا تو گوئی بترت لیلی
 پرتو من چو چشمه مهتاب
 طره حورم و بتاب روم
 موجهای حریر دامن من
 از صفا و کدورتم گیرند
 بر بلور دارم و دل سنگ
 در ره من کشند سیمبران
 رهروانرا حریم حرمت من
 مینمایم بعشوه فی ابرو
 نغمه من فسانه ها گوید
 زال چرخ از کلاف عمر بشر
 من بتار حیات بندم جوی
 و من الماء کل شیئی حی
 هان، در این آینه است جلوۀ حق
 خاک بی من بود نگون طالع
 ایلخانان که بگذرند بمن
 از بر جویبار من بینی
 بره های سمین پرندین پوست
 گوسپندان پرنیان گیسو
 کبکها میخرامدم ذر برف
 آهوانم همه خمارین چشم
 گرگهائی به پنجه های پلنگ

چون بناگوش شاهد از خط و خال
 گیسو افشان یکی بدیع جمال
 روح مجنون بود پریشانحال
 شوید از چهره ها غبار ملال
 هردم از دستبرد باد شمال
 یکدگر را دونده از دنبال
 صبحدم دختران دهکده فال
 کوزه ام تشنه کام جام وصال
 بار منت زکوزه های سفال
 گوشه امن و کعبه آمال
 که بشبهای عید روزه، هلال
 با دل شاعر دقیق خیال
 تا گشاید بریشم مه و سال
 سردهم روح ساری و سیال
 معجز است این سخن نه سحر حلال
 تا به بینی جمال را بکمال
 ابر با من بود بلند اقبال
 با سپاه و حشم بجاه و جلال
 صف کشیده چو نودمیده نهال
 کره های کهر کمندین یال
 گاویشان کرگدن کوپال
 چون عروسان سیمگون خلخال
 تیهوانم همه نگارین بال
 بره هائی بغزه های غزال

پیر هائی به آهنین پنجه
آبشارم سرشک دیده کوه
گوئیا طبع شهریارستم

شیر هائی به آتشین چنگال
گوهر افشان بدامن انلال
که یکی چشمه ام روان و زلال

خرابات

دوشینه گذشتم بخرابات علی کور
رندان خراباتی تهران چه کشیفند
غارِیست سیه خوابکه غول و شیاطین
خورشید از این دخمه بی رخنه و روزن
از تنگی و تاریکی و بوگند دم و دود
پر غلغله چون دیگ پر از شله قلمکار
کاسب، فکلی، شوهر و حمال و لبوئی
افروخته بس شعله پی شیریه در آنجا
از شیریه آنها که کشد شیریه جانها
یک سلسله در عین سلامت همه بیمار
هی عطسه و هی سرفه و هی فین و اخ و تف
یکدسته سر انداخته در پای چراغند
هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
این یک پکر نوبه و در چرت خماری
این سر بگریبان شده چون حاکم معزول
این جز پی خمیازه لب از هم نکشاید
دستی که به نی زود ترك میرسد آنجا
وانکو، نه لبش بر لب نی گر همه شاه است

مأمور ملاقات کسی بودم و معذور
رحمت بهمان خاک نشینان نشابور
جانکاه تر از کوره و دلگیرتر از گور
در رفته و جا داده بافلیج و شل و کور
روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور
وز هر رقمی هست در او بنشن و بلغور
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور
بس بار خجالت که کشد شیریه انگور
یک طایفه در سن جوانی همه رنجور
کز دست خماریست فضررت همه قمصور
دل فارغ از اندیشه دنیا و شر و شور
از لای سبیلی که بهم ریخته چون مور
وان یک بسر نعشه و لم داده و کیفور
وان تکیه بمسند زده چون خازن گنجور
وان حرف زند با تو همه خارج دستور
با آیت نصر آمده و رایت منصور
با دشمن قاهر بود و لشکر مقهور

صد مرد خمار است کم از يك زن نعشه
 هی صحبت سیخ است و نی و دوده و فندك
 هی قرقر کاشی است که ته بندی ما کو
 هی شیر بهده، دادزند شیر که میخواست
 هی قهوه چی آید سرو پا کرده لگد مال
 سر دستۀ این شیر کشان چاق کنانند
 سیخی بکف و شیر در آویخته از سیخ
 شیر بسر شعله همی رقصد و بوید
 زانسوی دگر مشتری نوبه رسیده
 هی سیخ به نی میخورد و میپرد از چرت
 هر دود که چون شیرۀ جان میمکد از نی
 سیالۀ نعشه دودش در رگ و اعصاب
 این چاق کنان ملت بی حال عجیبند
 افتاده به يك دنده و نصف بدن افلیج
 از جمله یکی بود که گفتند بلوچی است
 میگفت که این بنده در ایام جوانی
 این دسته ریاضت کش بی اجرت و مزدند
 تعقیب مفتش هم از این شیرۀ قاقاق
 آری که همین شیرۀ با قیمت جان نیز
 باید که یکی شیرۀ می فرزند و فداکار
 هر چاق کنی گوش بزنک است که باید
 ریزند بچاهی که در آوردن آنها
 غوغای غریبی است در آن روز مفتش
 آن دست مفتش که بگیرد مچ اینها

صد شهر خراب است کم از يك ده معمر
 هی وصف فلان پوش که بوده است آباژور
 هی غرش ترکی است که دور نوبه منیمدور
 با نعرۀ دریده تر از در در شیپور
 با سینی پر چائی و با سمبۀ پر زور
 افتاده بر شعله چو موسی زبر طور
 چون خوشۀ خرماي سپه در کف ناطور
 چون مشک تناری که فشانش بکافور
 پروانه وش افتاده آن شمع شفانور
 تا با لب شاگر مکد آن رحمت مشکور
 روحی است که گوئی بتن مرده دمد صور
 آنگونه که بهبود دود در تن رنجور
 يك مشت سیاسوخته و لات و لش و عور
 خونمرده تنی پر لکه چون کاغذ مهور
 بگریخته در کودکی از مکتب بمپور
 رفته سفری تا بامیریه و شاپور
 وان دسته که در هند ریاضت کش مأجور
 بابی است در این مسئله ممدود نه مقصور
 کی بی سرخر باشد و بی مانع و محذور
 پیوسته کشيك دم در ماند و مأمور
 تا گفت مفتش کند ابزار گم و گور
 از بهر کسی نیست دگر ممکن و مقدور
 جنجال کلاغ است همه قار همه قور
 حقا که بود مستحق ضربت ساطور

جمعی دگر از خیل مریدان خرابات
 زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم
 هی راست شوند از بر آن آتش و هی خم
 صوت همه باغنه تر از نغمه پشه
 بس رشته حکایات که بافند و بگویند
 بس صحبت شیرین که در آنجا بمیان
 عیش که شنفی هنرش نیز بگویم
 دوزخ که در او نیست کسی را بکسی کار
 اینجا که رسد هیچ بجز صلح و صفا نیست
 نه صحبت جنگ است و نه آلمان و نه بلژیک
 یک جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی
 زان گوشه هم آن رند نوازنده نامی
 آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق
 سوی دگر آن رندک خواننده استاد
 میخواند یکی دلکش ماهور دل انگیز
 از شربت ماهور نشسته دهن کام
 من ناظر این طرفه مناظر که بناگاه
 پرورده حورا و پس افتاده خورشید
 چون گوهر همراه خرف همسر ناباب
 کنده زتن از شدت گرما کت و شلوار
 پیراهن او تور و تن نرم و بلورین
 ساقین و سرین سینه قرقاول و قمری
 پائین تنه شفاف تر از کاسه چینی
 آن تیره فضا بود یکی نهر گل آلود

با منقل و افور همه مونس و محشور
 با صحبت گل کرده تر از آتش و افور
 چونانکه در آتشکده ها موبد و دستور
 چشم همه وارفته تر از نرگس مخمور
 اینها بتواریخ و سیر آمده مسطور
 از شاه شهید آید و خاقانک مغفور
 عیش همه فاش است و هنرها همه مستور
 جنت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
 گر خود همه دزد است و تبه کار و سلحشور
 نه قصه چین است و نه ژاپون و نه منچور
 یک دسته شده دایره بر تمبک و تبور
 میکوفت فسونکار ترین زخمه به سنتور
 وان خاطر رنجور کند خانه زنبور
 میخواند و برداشت دل عاشق مهجور
 با لحن دل انگیز تر از دلکش ماهور
 باشید بریش جگر ما نمک از شور
 جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
 گلچهر و سمن موی و ملکزاد و پری پور
 چون اطلس پیوند قدک وصله ناجور
 انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
 چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
 ماهیچه با ثانی ماهی سمنقور
 بالا تنه براق تر از آینه غور
 وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور

تا چشم من از گرد سرین رو بکمر رفت
 سریدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
 کم کم دهن بند و ملامت بگشودم
 کای شوخ تراچه بخرابات که حیف است
 در کام نهنگان نبود مرتع آهو
 زاغ است نه بلبل که نشیند بسر خار
 امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند
 فرداست که از شیر شوی لنگه اینها
 سر بود بیائین و جوابش سر بالا
 من هرچه بیانم شکرین پاسخ او تلخ
 کم کم بسر منقبت خویش رسیدم
 دیدی زمن البته فلان تکه منظوم
 هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
 القصه به این حيله که بیکار نباشیم
 زد بامن دلباخته پاسور به این شرط
 ما شیوه زن مفتبر از مکر و فسون بار
 يك بُر نزدیم بیش بهر دست ولیکن
 هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
 من هم بمزاح و متلك گفتمش ای شوخ
 در آخر هر دست پری رو چو مرا دید
 لج کرد و ورق بر زد و من جر زدم او قر
 بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم
 آن زخم که لاقیدی او در دل من زد
 این قصه اگر عبرت ارباب نظر بود

بای دلم از تپه بلسغزید بماه‌ور
 چون مؤمن و ملا که نشیند بسر سور
 ظاهر همه مغموم و باطن همه مسرور
 همسایه پولاد کنی کاسه فغفور
 در پنجه شاهین نبود لانه عصفور
 خار است نه گلبن که دمد از بر قازور
 وز بهر فرنگ آمده آماده کنکور
 با هیکل منحوسی و با منظر منفور
 باباشملش یافتم و مشدی و مغرور
 او هرچه دهانش نمکین دیده من شور
 کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور
 خواندی زمن البته فلان قطعه منشور
 پیداست که بودیم همین يك شبه مجبور
 زیبا بچه پختیم و نشستیم پیاسور
 گر باخت دهد بوسه و گر برد برد سور
 آن ساده رخ ساده دل از دوز و کلک دور
 بازی همه جا برله من بود و ورق جور
 سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور
 ترسم نرنی سور و سرافیل زند صور
 هم پیش شدم بازی و هم بیش زدم سور
 تا عاقبت کار که من پر شدم او بور
 نوشین لبش از نیش سبیللم شده ناسور
 ترسم کشدش کار لب زخم به تنتور
 من تهمت خود خواستم و عبرت مزبور

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
ای بلاگردان ایران سینه زخمی به پیش
آن مباد ای کشتی طالع بطوفان باخته
کاخ استقلال ایران را بلا بارد بسر
زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس
زخم خورده مادرا کی بندم از پا باز شد
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
دیگران را نامه صلح و صفا بارد بسر
دیگران را مژده راحت رسد از هر طرف
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست
گوسپند از گرگ پاس خویشان داند ولی
گندمت با وعده جو میبرند و عاقبت
با شئون ملت دیوانه بازی میکنند
روزی از ملت سوی دیوانکیفر رو کند
درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
اختلاف لهجه ملیت نزاید بهر کس
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای
بیکس است ایران، بحرف ناکسان از ره مرو
هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز

سر تو باشی در میان هر جا که آمد پای جان
تیر باران بلا باز از تو میجوید نشان
کت همای عشق و آزادی نه بینم بادبان
پای دار ای روز باران حوادث ناودان
دود آهت تا که را آتش زند بر دودمان
تا ببالین تو آیم مو کنان مویه کنان
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد بجان
با تو عرض تسلیم هم کس نیارد در میان
آنچه کس بادشمن خونخوار خود نپسندد آن
راست بودی و نبود از دوستان این گمان
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان
میپزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان
صد از این پرونده ها دارد سپهر بایگان
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان
پور ایرانند و پاك آئین نژاد آریان
ملتی با يك زبان کمتر بیاد آرد زمان
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
جان بقربان تو ای جانانه آذربایجان
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زبان

مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
 تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو
 تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
 آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز
 مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست
 کوههای بسته صف چون حلقه انگشتری
 عالمی بیند مسافر رشک فردوس برین
 راهها همچون رگ و شریان تن پر پیچ و خم
 هر طرف بازارگان بینی بی بازار و سود
 آسمان دلفریب و آفتاب دافروز
 رودها چون اژدها پیچد بگرد صخره ها
 کوهساران را بدامن ارغوان و نسترن
 بیشه ها چون سهمگین اردوی با فرو شکوه
 در پس هر خارها خوابد دوصد غران پلنگ
 هشته در هر درج کانت لعلهای آتشین
 آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
 نوکل گلزار تو چون آتش جشن سده
 همت مردان تو چون نونهالانت بلند
 نوجوانانت بقامت معتدل چون رآی پیر
 عفت زنهای تو تالی ندارد در بشر
 دختران آسمان چون اخترانت در زمین
 کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
 غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
 با حبیبان مهر جو و با رقیبان تند خو

روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
 می نیاید در حدیث و می نگنجد در بیان
 دامن زرتشت را مهدیست طوبی سایبان
 دامن سر سبز تو رشک بهشت جاودان
 تعبیه در آب و خاکت نکبت باغ جنان
 آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان
 قافله چون سر فرود آرد ز کوه قافلان
 زانهمه پیچیده تر بانگ درای کاروان
 سود و دولت ساری از پیش و پس بازارگان
 سرزمینت دلنشین و گلستان دستان
 در شکاف کوه ها غرش کنان گردد نهان
 سبزه زاران را بخرمن یاسمین و ضیمران
 خوشه ها چون خشمگین دریای ناپیدا کران
 وز بر هر بیشه ات خیزد دوصد شیر ژبان
 خفته در هر کنج خاکت گنجهای شایگان
 خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان
 گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان
 پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان
 پیرمردانت بدل شاداب چون روی جوان
 غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان
 دخترانت در زمین چون اختران آسمان
 زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان
 سینه گردان تو چون کوره آهنگران
 مهر ورزان مهربان و قهر جویان قهرمان

چون پیاد شاه و میهن ساتکین برهم زنند
 داس دست دیهقان چو کمان تهمتن
 کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر
 خامه دانشورت ماند به تیغ لشگری
 تاکها چون چوبه دار شهیدانت بلند
 چکش آهنکرت چون پهلوان مشت زن
 از سپیده تابشب چون ساعتی کوك و دقیق
 کار که از جوش و جنبش زرفشان و لعل خیز
 در فلاح خاک تو همسنگ خاک اکرانی
 داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن
 کشتکاران پشت گاو آهنین سرگرم کار
 بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاونر
 گاو آنها شکافد تا جگر گاه زمین
 این شیار شخمها سر مشق کار و کوشش است
 يك وجب خاک زمین بایر نخواهی یافتن
 مردم از لطف طبیعت خواه بر نا خواه پیر
 زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل خیل
 ارمغان ملك ری جز درد و روی زرد نیست
 سبزه ها چون آسمان از کله پیوندند پرن
 ارغوان چون اختر بزم فلك بالا نشین
 کاجها انداخته برگردن پروین کمند
 کوهساران بر کمر از گل نشاند مهر و مه
 نارون چون خیمه سبز و بلند تهمتن
 چون سمند ناز ماند پیکر کوه سهند

در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان
 بیل دوش آبیارت چون درفش کاویان
 پیشه‌ور چون آفتاب از صبح بگشاید دکان
 زخمه رامشکرت آرد هوای مشق و سان
 چشمه ها چون خون پاك نوجوانانت روان
 بازوی صنعتکرت چون گرزهای خیزران
 کشوری در کار و کوشش همدل و همدستان
 کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان
 در صناعت دست تو همدوش دست آلمان
 کشتزاران فی المثل چون پهنه هاماوران
 چهره چون مس تافته و ز تاب کوشش خوی چکان
 گوشتها پیچیده چون مفصل که بندد استخوان
 سینه خاکی که زر خیز است چون دریاو کان
 درس عبرت خواند از وی قمریان زند خوان
 در سراسر جلگه سر سبز آذربایجان
 لعل فام و خنده رو چون نوشکفته ارغوان
 چهره‌ئی هرگز نبینی زرد و زار و ناتوان
 لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمغان
 کوهها چون شاهدان از سبزه پوشد پرنیان
 گلبنان چون افسر شاه جوان گوهر نشان
 کاجها افراخته بر بام گردون نردبان
 سبزه زاران بر میان از جوی بندد کهکشان
 بیشه‌ها چون اردوی با ساز و برگ اردوان
 کش رکاب از مهر و مه بندند وزین از آسمان

گوسپندان گله گله کره اسبان خیل خیل
 شهبونهای جوانت شهبوارانی دلیر
 قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن
 شیر را پهلوی درد چون پهلوان زابلی
 صید درخون غلطد و صیاد را گوید که هی
 چون بکام دوستان باشد ندیمی نازنین
 مردم چادر نشینت با هنر والا گهر
 راستگوی و پاک خون میهن پرست و شاه دوست
 میزبانش حاتم طائی وقت خویشتن
 میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر
 شاه ایران سایه یزدان همی دانند و بس
 نوجوانان را صفای شاخ شمشاد چمن
 بانوان چابک سوار و صید افکن جنگجو
 نوجوانان را رشید و با هنر باید قرین
 هر کجا خرم بهار آنجا فرود آیند خوش
 مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند
 این همان تبریز دریادل که چندین روزگار
 این همان تبریز کاندل در دوره های انقلاب
 این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
 این همان تبریز روئین تن که در میدان جنگ
 با خطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست
 این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
 این همان تبریز کامثال خیابانی در او
 این همان تبریز خونین دل که بر جانش زدند

گله ها با گله بات و ایلخی با ایلخان
 طره چوگان، چشم آهو، مژه تیر، ابرو کمان
 تر کمانی اسب چون رخس تهمت زبیران
 دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان
 ناز شصتت ای پلنگ افکن جوان پهلوان
 چون بجان دشمنان تازد بلائی ناگهان
 داستان نوکرده از ایرانیان باستان
 خنده روی و ساده دل مهمان نواز و مهربان
 جان فشاند راستی در پیش پای میهمان
 بخ بخ از این میهمان و وه وه از آن میزبان
 چون زمان خسرو نوشین روان نوشیروان
 نو عروسان را شکوه سرو ناز بوستان
 کیسوان تابیده بر اندامشان برگستوان
 ماهر را خورشید شاید گرهمی جوید قران
 این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان
 خادمی بی مزد و منت جانفروشی رایگان
 سد سیل دشمنان بوده است چون کوهی گران
 پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
 لاله گون بینی همی رود ارس دشت مغان
 از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان
 همت والای سردار مهین ستار خان
 در ره عشق وطن صد ره فزون داد امتحان
 جان برافشانند بر شمع وطن پروانه سان
 دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

که ندیم اجنبی خواندند و که عضو فلج
این قصیدت را که جوش خون ایرانیت است
آنکه جز آزادی ملت ندارد آرزو
آنکه خود را بر سریر سلطنت خواهد مکین
آنکه احساسات پاکش را بگوش اهل دل
یکجهان تاب ملال و یکجهان نور امید
آنکه چون با افسران می رود نام وطن
باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم
دست اگر از دوستان گیرد سپهرش پایبوس
مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد
شهریارا تا بود از آب آتشرا گزند

کور دل یاران فرق خادم و خائن ندان
گوهر افشان خواستم در پای شاه نوجوان
آنکه جز آبادی میهن ندارد آرمان
تا بشفتت در قلوب ملتش جوید مکان
از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
آن بموی اندر نهان و این بروی اندر عیان
شعله آتش کند غیرت زبانش در دهان
سنبلس در هم نماید ارغوانش زعفران
عهد اگر با راستان بندد خدایش پاسبان
تارکش یارب مبارك باد بر تاج کبان
باد خاک پاک ایران جوان مهد امان

ای وزیر

در میان پای حساب آمد مکن باك ای وزیر
با همه سودای جاه و فر که در سر داشتی
یاد دیروزت که گر پا میفشردی بر زمین
چند روزی گر عرق را بیمزه خوردی چه باك
گر بود شخص تو توقیف ای برادر غم مخور
عاقبت سر در خم فتراك خردانت فتاد
ای تو دریای خروشان غضب منشین ز جوش
برد با مشدی حسن شد کوزد و بانك از تو برد
رنده چکهای ترا هم زد بجیب و زد بچاك
مملکت بخشیدن از شخص شخیصت دور نیست

شد حساب حضرت اشرف دگر باك ای وزیر
خدمت شاهان بود کاری خطرناك ای وزیر
میفکندی لرزه بر اندام افلاك ای وزیر
بیخیالش مزه لوطی بود خاک ای وزیر
میرسد هم نوبت اموال و املاك ای وزیر
گرچه بستی کردن گردان بفترا ای وزیر
چند خواهی رودهی برخار خاشال ای وزیر
در قمار مملکت بازی شدی ناك ای وزیر
تا تو در جیب از فراق چك رنی ل ای وزیر
زانکه در طبع کریمت نیست امساك ای وزیر

راستی سرکار والا چست و چالا کید و بس؟
 قصه پیرچاک هندی یاوه میبنداشتم
 گرچه از این پرده کارت اول شور و نواست
 ای درینا رقص در بالماسکه ها تعطیل شد
 زین مصیبت همچو مال الارث قسمت میبرند
 با تو دیگر مادم وازل ژاک نخواهد کرد دانس
 دختر رز را زبس بی عصمتی آموختی
 حال کاندلر گوشه محبس بچرت افتاده ای
 کی تو بالا رفتی از دیوار کس، حاشا بکن
 سرکشیدی بسکه اندر شیشه خون خلق را
 آنهمه شاخ حجامت بند کردی بر کسان
 زیر لب گفتی که ایران هرچه دارد از من است
 بنده میگویم طفیل تست یکسر کائنات
 لیک چندی بیضه ملت ز تو رنجور شد

☆

مرد در ایران یکی باشد دگر هر بیوه زن
 تو همان سرکار بی کردار لوس سابقی
 گر فرید وهر خدیوت بند فرماید رواست
 دل بدو یا زن که با این کشتی بشکسته جان
 گر بشعری هتک حرمت از تو شد معذور دار

یا وزیران جملگی چشتند و چالاک ای وزیر
 شرح احوال تو باطل کرد پیرچاک ای وزیر
 سیم آخر را بزن رنگ و بخوان داک ای وزیر
 مطرب و رقاص از این قسمت اسفناک ای وزیر
 کافه لندن سینما پالاس و مایاک ای وزیر
 صاحب ناموس خودش مسیو آرشاک ای وزیر
 شد خراب از التفات طارم تاک ای وزیر
 گاهگاهی هم بزن بستنی بتریاک ای وزیر
 بلکه بالا تر بری دیوار حاشاک ای وزیر
 ته کشید آخر ترا در شیشه کنیاک ای وزیر
 سر بنه در زیر حکم تیغ دلاک ای وزیر
 کیست کو منکر شود لغت بشکاک ای وزیر
 نازل شان تو شد لولاک لولاک ای وزیر
 همچو تخم جنده باز از باد سوزاک ای وزیر

این بعقل ناقص خود کرده ادراک ای وزیر
 جانی و عاجز کش و سلاخ و سفاک ای وزیر
 با نژاد کاوه کردی کار ضحاک ای وزیر
 در نخواستی برد از این طوفان و کولاک ای وزیر
 شاعری میخواستی هجا و هتاک ای وزیر

ایده آل ملی

جوانان و جوانمردان ایران
 کند آشفته خواب نره شیران

پیام من بگردان و دلبران
 یکی غریدنم باید که چون رعد

نه شیران را سزد کردن نهادن
 اسیران را چه رؤیائی است شیرین
 چه ناز و نخوت از دانش فروشدند
 کجا قومیتی ماقبل تاریخ
 بگوش ابر گوید تخت جمشید
 هنوزش انعکاس افتد در آفاق
 نه نام از دین نه از دانش نشان بود
 هنوزش شاهدان ذوق و صنعت
 همان عرصه است این شطرنج مرموز
 زنان را گو نیامد سرفرازی
 یکی نسل جوان باید که زاینده
 به خار و خشت و خارا پرورانده
 سلحشوران، سواران، جنگجویان
 سر از شور وطن جوشنده کانون
 سهی قدان، رشادت را گواهان
 بکف در تیرگیهای سیاست
 به تشکیلات حزبی داده پیوند
 یکی جنبش پدید آید اساسی
 در آن هنگامه همکاری کند گرم
 گروهی ناگزیر از دار باشند
 گرسنه عید قربان گیرد آنروز
 مگر بیخانمانان داد گیرند
 خوشا پیکار جانبازان میهن
 گرم خون ریخت دشمن، شهریارا

بزنجیر اسارت چون اسیران
 مجال حکم راندن بر امیران
 خود از سرمایه دانش فقیران
 بود محتاج قیم چون صغیران
 هنوز افسانه کیوان سریران
 غریو اردوانان، اردشیران
 که بنگاه تمدن بود ایران
 خجل دارد جمال بی نظیران
 که شاهان مات کرده است و وزیران
 از این پادر هوایان، سربزیران
 بمهد شیر خواری، شیر گیران
 نه در دامن پیراهن حریران
 درنده خنجران، دوزنده تیران
 دل از کین عدو سوزنده نیران
 سیه چشمان، سعادت را بشیران
 چراغ فکرت روشن ضمیران
 به نیروی جوانان، رای پیران
 در این کشور مدارش با مدیران
 بشمشیر یلان کلاک دبیران
 که بودند از خیانت نا گزیران
 بقربانگاه خونخواران و سیران
 از این ویلا نشینان شمیران
 در آغوش عروس فتح میران
 بخون دانی چه بندد نقش، ایران

مقام ارجمند

قیمت قند لب لعلت بچند
 سرو چمان چمن ارجمند
 چون بت عیار زند نوشند
 دشت و دمن خفته به نیلی پرند
 کوه از آن غالیه گون دم سمند
 عقد پرن شد بره و گوسپند
 زمزمه نای شبان شد بلند
 آه و فغان خیزدم از بند بند
 دخترکان کوزه بکف میروند
 در رهشان دام به افسون و فند
 با حرکات خوش خانم پسند
 کارگه سرمه فروشان ببند
 جان من سوخته جان کن سپند
 بر گل رخسار تو ناید گزند
 بلبلت ای گل بنوازد به زند
 پای به گل سازی و حواری زند
 نغمه مرغ چمن آید چرند
 شیر ترا آهوی سر در گمند
 کام دل از نوش لبانت لوند
 از من دلداده یکی گیر پند
 بنده چو این بنده کم افتد به بند
 گر نه کنی مسخره و ریشخند

ای زده طعنه لب لعلت بقند
 اختر فیروزی فیروز کوه
 صبح شد از قصر فلک آفتاب
 جامه زربفت ببر کرده کوه
 رودی از آن کوه سرآرد بزیر
 گله پراکند بدامان کوه
 دهکده خاموش و از آنسوی کوه
 آه کزین ناله جانسوز نی
 رقص کنان تا بلب چشمه سار
 غیز فسونکار بتا تا نهی
 با سخن دلکش دختر فریب
 چشم سیه باز کن از خواب ناز
 آتشی از چهره خود بر فروز
 تا مگر از چشم مسود چمن
 قسرت ای سرو بنوازد به است
 سوی چمن هم که گل و سرودا
 تار بچنگ آه که در گوش گل
 آهوی سرمستی و روز شکار
 شاهی از بوسه شیرین بگیر
 ایک مده دل بکف عشق، هاب
 قدر مرا نیز بدانت زینهار
 خواهی اگر گرد جهان را بگرد

وز خط شط تا بلب هیرمند	از لب دریای خزر تا به هند
صرب و لهستان و سویس و هلند	هم سوئد و نروژ و روس و پروس
بیخبری تا بکی و تا بچند	تا که به بینی چو منت یار نیست
آینه از آه دل درد مند	گرد رخت بین خط و پرهیزکن
عاشقم و مضطرم و مستمند	شاعر درویشم و بی خانمان
خنده تشارند بچرخ بلند	تا مه و خورشید بهر صبح و شام
نام تو پیروز و مقام ارجمند	جام تو بادا بکف و کام خوش

باشگاه هواپیمائی کشور

کند بر آسمان فرمانروائی	زمین از فر نیروی هوائی
که سازد آدم خاکی هوائی	زهی پرّ همایونفر دانش
باسرار خدائی آشنائی	بشر کز جهل شد بیگانه یابد
تمدن راست سیری ارتقائی	بنام ایزد که بر اوج تکامل
فزون سازد فسون دلربائی	بهردم شاهد دلبد دانش
جهان کز گمراهی یابد رهائی	ولی با اینهمه رهبر نیارست
چه زود ازخوبرویان بیوفائی	دریغ از شاهد دانش که آموخت
شرر باشد بجای روشنائی	چراغ علم و دانش بین که دیگر
همان نارو فزود و ناروائی	تمدن هرچه افزون شد بگیتی
فزون شد کبر و ناز و کبریائی	بدان نسبت که علم و صنعت افزون
سبك مغزند و مالیخولیائی	ز کم ظرفی گرانباران دانش
که عبرت را بود درسی نهائی	بین بر جنگ خونین اروپا
در او ریزد سموم ازدهائی	هواپسا و اژدر ازدها سان
حریفانرا سر کشورگشائی	گره در مشت و پیشانی فکنده

غرض از جبهه جنگش که باشد
 به نیروی هوایی نازد و بس
 کنون سیمرخ پرورد تمدن
 گر این پهلو بلند پهلوان را
 بجز این ناخدا در لجه غرق است
 سزای کفر کافر ماجرایان
 بود هر چند ایرانی ز پیکار
 مسلم باشد ایرانرا در آفاق
 همه مهد محبت بود و تاریخ
 هنوز از خاک نادر سر مه ساینده
 ولی در پاس میهن هم سرو جان
 از اینرو باشگاهی گشت بنیاد
 بامید خداوندان همت
 نوا اندوز سیم و زر که بخشد
 هنر آموز خلبانان که فرجام
 جوانان خطر جوئی که خواهند
 خوش آن فرخنده شهبازان که از چرخ
 کیانپوران که با یاد نیاکان
 خدا داند چه نیروها نهفته است
 همانا مادر فرخ فریدون
 میهن ایران که خاک پاک او را است
 بلی بی دستگیری کس ندیده است
 خوشا اقبال جانبازان میهن
 وطن دست تمنا باز دارد

ضعیفان را پیاپی جبهه سائی
 کنون روئین تن قرن طلائی
 بدین جادو کند زور آزمائی
 عقابی بی پر است از بی نوائی
 اگر خود بر خدا شد التجائی
 ندانی جز بکافر ماجرائی
 چنان یکسو که رند از پارسائی
 بفرهنگ و تمدن پیشوائی
 نکو داند بدین دعوی گوائی
 سیه چشمن هندی و خطائی
 بکف دارد نژاد آریائی
 همانا آشیان روشنائی
 اگر همت نورزد نارسائی
 پر و بالی به نیروی هوایی
 بفرزندان پر شور فدائی
 ز تاج آسمان اختر ربائی
 فرود آیند با فرّ همائی
 بیفروزند کانون نیائی
 به روئین پیکران روستائی
 سترون نیست از فرزند زائی
 بچشم ما شگون توتیائی
 درخت سروری را دیر پائی
 بفرخروئی و فرخنده رائی
 الا ای راد مردان ریائی

در آمد ز آستین پادشاهی
 بکس نگشایدت دست گدائی
 که این سوداگران سینمائی
 نداند از پی همت نمائی
 به دیگر روزهایش خود ستائی
 که با یاران سری داری سوائی

نخستین دست بهر دستگیری
 کنون دست کرم بگشا که فردا
 وطن، خود سیم ما را مستحق تر
 کنون باید که ایرانی سراز پا
 مزد امروز ایران را که باشد
 چه جای زر سرافشان شهریارا

خواب سیاه

کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
 چون بخت من نشسته بباتم سیاه پوش
 خیزد زنای سینه جوشان وی فروش
 خیره نگاه وی سوی ویرانه های شوش
 چون شیر پا به سلسله دایم به جنب و جوش
 کز دیدن سواد تو وحشت کند و وحوش
 بر کرد ناله ها که منم دخت داریوش
 دارم ستیزه ها من جان سخت سخت کوش
 سر نیزه سکندر و ترك و عرب نقوش
 آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
 بخت سیاه رخت من خانمان بدوش
 آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
 کز خواب بر پریدم و باز آمدم بهوش
 در گوش من نوید سعادت دهد سروش
 ناییده تا بکوری چشم وطن فروش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
 تاریک شب فکنده سیه معجری بسر
 دارد وطن پیام مدائن چو بوم شوم
 اشک تحسersh همه در چهره ملال
 آشفته طره ها و فرو هشته کیسوان
 گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی
 لغتی خموش ماند و از آن پس به هایهای
 هر شب در این خرابه به کابوس خاطرات
 بر دفتر حیات من از خون کشیده است
 از تند باد حادثه شمع امید من
 رختم سیاه و در همه جا همراه من است
 عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها
 از ناله های وی بشدم انسان در انقلاب
 دیدم دمیده صبح و بآهنگ دلنشین
 خورشید دولت وطن از روزن امید

چون شیر شرزه رأیت خورشید سایه می
 زرین همای پرچم خورشید و شیر بال
 رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
 خواب سیه نبود جز این چادری که هست
 دستم بدامن دگر ای سرو سر مکش
 زین خواب شهریار نگارا بگیر پند

بگرفته پهلوی جهان پهلوان بدوش
 گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
 آن جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش
 چون فکر خام بر سر زندهای دیر جوش
 جانم فدای عفت ای ماه رخ مپوش
 وین پسند سودمند خدا را بجان نیوش

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
 صاحب منصب توئی و در جمال
 مهر و مهت بوسه زند بر رکاب
 چون تو عروسانه شوی زیب زین
 زلف چلیپائیت افشان برخ
 دست من و زلف تو، شیئی عجب
 پنجه بخون دل عاشق خضاب
 تیغ دو ابروی تو لشکر شکن
 فوج غمت حمله چو آرد همی
 سکه نصرت چو بنامت زنند
 من شده مهمان مہی کو بمهر
 داشتم از هجر گل روی تو
 داد سر زلف تو با من قرار
 کنی دهمش گوش بقول و خطاب
 شکر که وصل تو مرا دست داد

ای همه در عشق تو با من رقیب
 نیست بکس اینهمه منصب نصیب
 چون شه من پای نهی بر رکب
 از تو پری خانه زین راست زیب
 ای برخ آئینه جنگ صلیب
 بخت من و وصل تو امر عجیب
 رنجه کنی بازوی کف الخضیب
 نرگس جادوی تو عابد فریب
 نهب کند کشور جان از نهیب
 نصر من الله و فتح قریب
 خواسته کامشب بنوازد غریب
 ناله دور از چمن عندلیب
 تا نبرد دیگرم از دل شکیب
 گر بجز از مدح تو خواند خطیب
 بزم ادیب است و وصال حبیب

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمامه فتنه ها بر پاست
 هنوز بر سر کفش و کله نهادن عمر
 لباس متحد آئین وحدت ملی است
 جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
 بین بدفتر دانش که خود تباین لفظ
 عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند
 خطاست آنکه نشانی بصدر مسند شرع
 عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
 مخوان که فاتحه ملك و ملت است ای شیخ
 تو با سرشک ربائی که سر نهی بزمین
 بیا بتحت حنك دل مبنده و کار مبنده
 بنه بگردن بنده از فكل که آزادست
 بزد دست کلاه و قبا که دوخته می
 کله که بر سر مردم نهی بنه سر خویش
 چگونه میوه زشاخ امل توانی چید
 قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
 چها به پرده دراست و چه دست پرده دری
 بلی بلی همه آوازا بود از شه
 ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
 شهنشهی که سراپای زندگانی او
 کجارواست که با چون توئی ستیزه کند
 تو باز لطف و کرم بین که جرم پوشی شاه

نعوذ بالله از این فتنه ها که بر سر ماست
 شعار و شیوه ما مردمان بی سر و پاست
 از آن فریضه اقوام زنده دنیا است
 چنانکه باطن هر کس زظاهرش پیدا است
 علی الاصول نشأت تباین معناست
 که این منافی با شرع انور است و خطاست
 کسیکه رأی صوابش خطا و روی و ریاست
 چه شد که دستخوش هر گدای بی سرو پاست
 از این نماز تو ما را هم التماس دعاست
 اساس دین همه پایه بر آب و پا بهواست
 برو گره بکراوات زن که کار گشاست
 عمامه را ز سر خویش باز کن که کلاست
 نك از برای تو هم دوخته کلاه و قباست
 بین در آینه کاین نقش زشت یا زیباست
 ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست
 دم خروس من آخر عیان ز زیر عباست
 ز آستین شه آمد که مشتها همه واست
 که پرده پاره و کار مخالفین به نواست
 گناه آینه نبود که جمله عیب تراست
 همه شرافت و مردانگی و استغناست
 مگر نه در پی احیای دین و ملك شماست
 کله نهد بسر آنها که خود کلاه رباست

خدایگانا، شاهها زناسزائی خلق
فروغ رای تو با روی روشن سپهر
تو خود رضای خدا را بجوی تا پاکان

مباش رنجه خدا را بکن هر آنچه سزااست
همان حکایت خورشید و اختفای سهاست
دلت بدست بیارند کاین رضای خداست

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
زمانه مدفن خسرو کند زحجله شیرین
زمانه تربت لیلی کشد بدیده مجنون
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
تو سر بیای فرومایگان نهی و ندانی
شکست طاق مدائن گسست طرّه ایوانش
نه گنج ماند زخسرو نه تخت ماند زجمشید
بین بقصر سلاطین که فاخته زده کو کو
چو جیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
بعالمی که تقاضای خیر از آن نتوان کرد
چه شورها که نیانگیزد این فریق بدآئین
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست
وطن کجاست فروهل فسانه وطن من
جهان مراست وطن مذهب من است محبت
بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
تو ماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز
بشادی دل غمگین بیار جام صبحی
فروچکان بگلوی من، از دهان صراحی

از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه بخارا
که خود بکله جمشید و داریوش نهی پا
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه قصر ماند زشیرین نه طاق ماند زکسرا
شنو زبام مدائن که بوم برکشد آوا
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه فتنه ها که نخیزد از این گروه دد آسا
کز این دو اینهمه آشوب و فتنه زاید و غوغا
یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا
بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا
تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا
بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا
از آن شراب که خود مرده را نماید احیا

از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید
 از آن شراب که بانو کند عجوزه فرتوت
 رقیق و دلکش و صافی مثال چشمه حیوان
 لطیف و سخته و دلکش جذیل و غمشکن و خوش
 زتاب علت سودا بین بچهره اصر
 زسوز جذبه شوق و زتاب آتش حرمان
 هوای سوختن هست ساقیا کرمی کن
 از آن میم که فروزد بچهره آتش زرتشت
 از آن میم که زند جوش با ترانه توحید
 از آن میم که نوازد سرود سبع مثانی
 از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید
 از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی
 کنونکه خیمه بصحرا زده است لشکر نوروز
 کنونکه لاله نهاده است رخ بدامن هامون
 کنونکه سرو بر افراخته است رایت کاوه
 کنونکه شاخه خمیده است همچو بازوی مریم
 کنونکه چشمه بجوشید همچو دیده مجنون
 کنونکه ابر بگرید مثال دیده وامق
 کنونکه باد مهابا سر کند سرود نوآیین
 تو نیز مطرب سرمست چنگ را منه از چنگ
 فدای ساعد سیمین فدای پنبجه شیرین
 بیاد حجله شیرین و بزم دلکش خسرو
 تو نیز ساتی گلچهره می بریز بساغر
 ای خیز و برافراز قد و چهره برافروز

از آن شراب که مر قطره را بسازد دریا
 از آن شراب که خود پیر را نماید برنا
 دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا
 رقیق و صافی و بیغش دقیق و روشن و غرا
 برغم طارم اخضر بیار باده حمرا
 مراست دل همه شور و مراست سرهمه سودا
 از آن میم که یکی آتشم زند بسراپا
 از آن میم که بسوزد بسینه شعله سینا
 هوالنفور سراید بنام ایزد یکتا
 از آن میم که سراید حدیث علم الاسما
 از آن میم که شود رهنمای عروة وثقا
 از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا
 کنونکه پا ز سر ما کشیده زحمت سرما
 کنونکه سبزه بسوده است سر بسینه صحرا
 کنونکه لاله برافروخته است آتش موسا
 کنونکه غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا
 کنونکه بید بر آشفست همچو طره لیلا
 کنونکه لاله بخندد بسان چهره عذرا
 کنونکه مرغ چمن برکشد نشیده شیوا
 بزن که قامت من چنگ شد زمخت دنیا
 فدای عارض نسرين فدای نرگس شهلا
 نوای باربدی ساز کن زچنگ نکبسا
 بده که سیل غم پای صبر میبرد از جا
 فدای این قدرعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می
 فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می، می
 زنیم دست و بکوییم پای و از سرمستی
 بهم زنیم کهن دام گرگ این فلک پیر
 چو پیل مست بیاشیم طاق طارم نیلی
 زنیم چنگ و بدریم عقد خوشه پروین
 زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم
 از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
 کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس
 بروی سبزه باغ ارم کنیم نشیمن
 چو سبزه چهره بشوئیم از آب چشمه کوثر
 زسرو قامت حورا و جعد طره مشکین
 چو طایران بهشتی زشوق خال لب حور
 بزیر سایه طوبا توان بساگری آسود
 پیای چشمه کوثر زنیم خیمه عشرت
 کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری
 بریم دست تخطی بتار طره غلمان
 بجوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت
 صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت
 از این مسافرت شاعرانه باز نگردیم
 مگر زپرسنل آسمان به شعبه گیتی
 که شهریار کز اعضاء آزموده علوی است
 بشغل و رتبه عالی بخدمتش پذیرد
 مسلم است که دیگر مدیر شعبه گیتی

چو دست چون کف موسی است نازه کن بدیضا
 فدای دست تو مطرب بکوب بربط و دف، ها
 بصوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا
 غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا
 چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد مینا
 کشیم تیغ و ببریم بند ترکش جوزا
 چهارست در پس این پرده سیاه غم افزا
 زراز مبهم خلقت کنیم کشف معما
 زنیم بال و پر اندر فضای جنت اعلا
 فرشتگان بجمال بشر کنند تماشا
 چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخه طوبا
 قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشه خرما
 خوریم دانه عشرت بیاد آدم و حوا
 بیاد سایه ممدود طره های چلیپا
 زدست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
 کنیم مستی و غارت کنیم جنت ماوا
 زنیم چنگ تطاول بعقد کردن حورا
 بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا
 خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما
 مگر خدای، جهان را کند بکام دل ما
 صدور یابد امر منیع لازم الاجرا
 کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا
 که تا وظائف مرجوعه را نماید ایفا
 بسمع طاعت حکم خدای میکند اصفا

زعرش دست فشاند حوریان ز سر شوق
 سپس بخیل ملایک به زی نشیب گرائیم
 بوجد و شوق پرافشان بجو لایتناهی
 سبک فرود شتاییم تا کنیم توقف
 ولیکن این سفرم بخش فیض شاهد قدسی
 جهان نه تیره مفاکی پر از فساد و فجیعت
 بیا زهرطرفی آه و داد و ناله و شیون
 به خیزوتک زبر آن بشر نه، غول و دد و دیو
 چو گرگ و سگ سرستخوان لاشه می بتهاجم
 بکیششان نه بدشمن عنایتی است نه بادوست
 جماعتی بلدی صورت و خزیده به بلده
 و لیک هر دو کمین گیر و قاطعان طریقند
 اگر بکیش توحش و گر بدین تمدن
 ز کارگاه تمدن بلند گاز خفه کن
 من از مشاهده حال این جهان پر آشوب
 خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
 بخود بگویم کای شاهباز سدره نشین
 عنان دو باره پیچم سوی عالم علوی
 کشیم دامن برچیده از تعلق آفاق
 کشیده پای تبرا بخشم از سر گیتی
 بیای خلد بچینم بساط عیش مخلد
 کنیم ساز نقول و غزل تر نه شیرین
 نثار طبع گهربار و کلک مشک فشانم

که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا
 گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالی
 بیالهای زر افشان بسان عقد ثریا
 بموقفی که زمین گردهم معاینه پیدا
 جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا
 همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا
 بلند از همه سوئی ققان و ضجه و غوغا
 بجان یکدگر افتاده بیدریغ و محابا
 فشرده گرد طواحن، نموده تیز ثنایا
 بدینشان نه مروت بجای کس نه مدارا
 عشیرتی بدوی سیرت و دویده به پیدا
 چه لرد شهر نشین و چه کرد بادیه پیما
 بغیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا
 زدست وحشی اگر مشت و چک بخیزد و تیپا
 شوم بحالتی آشفته تر زطره ترسا
 چگونه بودمی آخر بدین شکنجه شکبیا
 چنین قفس نه سزاوار چون توئی بود اصلا
 فشانده مشت بر این واژگونه توده غبرا
 بقاف وحدت و هر سر هوای عزلت عنقا
 بطرف دامن رضوان زنیم دست تولا
 چه چیدنی که زبرچیدنش نباشد پروا
 چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکرخا
 زطره حور فشاند نثار عنبر سارا

برشعه قلمی لعبتان سیم بناگوش
 دگر سرمن و خاک در بهشت که آنجاست
 بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی
 چه عشرتست فرا چرخ فارغ از دو جهانم
 نه خوف مرگ در آنجانه ترس ذلت و خواری
 دگر نه منت دونان کشم نه زحمت نادان
 دگر نه بخت سیاهی کند نه موی سپیدی
 دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی
 دگر نه دهر حسودی کند نه طبع خمودی
 ندامتا که جوانی بیاد رفت ندامت
 چه روزها بشب آورده ام بخاطر درهم
 چه عمرها که کشیدم بکسب فضل و فنون رنج
 بزلف یار که سودی نداد شرح مطول
 نه صرفه می بمن از صرف شدن نه خواهی از نحو
 زمانه شعر و ادب را نمیخرد بشعیری
 بیاوه نیست که ترکم به ترك صحبت من گفت
 چو دید کاسه ام از می تهی و کیسه ام از زر
 چه آهوانه دوییدی الا ای آهوی وحشی
 نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
 الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر
 الا که تا غم آینده است و یاد گذشته
 هماره رایت ایران بلند باد و برومند
 گرم بداوری از چرخ سفلۀ داد ستانند

کنند نسخه شعرم سواد دیده بینا
 حریف ساده مهیا و جام باده مهنا
 بهر کنار بگسترده سفرۀ من و سلوا
 نه یاد گوشۀ دنیا نه فکر توشۀ عقبی
 نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا
 دگر نه کرنش نا کس کنم نه کوشش بیجا
 نه روز روز قیامت شود نه شب شب یلدا
 دگر نه تنگ احبا شوم نه سخرۀ اعدا
 دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا
 دریغ عمر عزیزم تباه گشت، دریغا
 چه شامها که سحر کرده ام بدیده دروا
 چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا
 بجان دوست که کاری نکرد منطق گویا
 نتیجه می نه ز صغرا گرفتم و نه ز کبرا
 ولیک بی ادبان فرق سوده اند بشعرا
 به خیره نیست که سروم کشید از سر من پا
 چو بخت چهره نهان ساخت از من آن بت رعنا
 غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
 چه دانی ای مه بی مهر درد عاشق رسوا
 هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها
 هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا
 هماره بازوی سلطان طویل باد و توانا
 چو شهریار روم سر کنم قصیده غرا

چشم کمال الملك

ای خار بقلب ما شکستی
 جم از دل سنگ تو بفریاد
 ای پرده یاس وا نکردی
 با نرگس مست در چه کاری؟
 هشدار پیای جات خلیدی
 گلچین و بهرزه رسته خاری
 ای دزد دغل که از کمینگاه
 کالای روان ما ربودی
 ایران، که هنر کشیت کیش است
 در ماتم این چراغ بینش
 از ملك کمال چشم بر بند
 ای چشم هنر که روز و شب نور
 وی چشم و چراغ اهل بینش
 از چشم بد ار گزندت آمد
 دیگر فلکت نبود جز تنگ
 صد شکر که چشم دیگرش هست

هر چند بچشم او نشستی
 کاین جام جهان نما شکستی
 کاین روزنه امید بستی
 ای خار مگر تو نیز مستی
 زنهار که دست دل بختی
 کوتاه نظر و دراز دستی
 چون تیر کمانه بسته جستی
 یا رشته جان ما گستی
 گر داشتی آن هنر پرستی
 تا دامن حشر میگرستی
 تا چشم کمال ملك بستی
 بر چشمه مهر و مه فرستی
 کز چشمه چشم دست شستی
 نشکست بهای تندرستی
 از دیدن روی تنگ رستی
 بهتر ز هزار ملك هستی

مدینه عشق

برداشتند از رخ تابان نقابها
 از چشم انقلابی و مژگان خنجری
 چشمان نیمه خواب خمار تمام مست
 تا افکنند خاطر جمعی به پیچ و تاب

تابان شدند در دل شب آفتاب ها
 انگیختند از همه سو انقلاب ها
 از چشمها به سحر ربودند خوابها
 افکنده در پریش سر زلف تابها

از تار طره های دلاویز تیز چنگ
چشمان دل سیاه فسونکار شوخ مست
در باغ خلد عارضشان گندمان خال
در روی کعبه آیت آنان بیزم انس
از تاب شعر دلکش و از آب شعر نغز
این قصه جز صحیفه از باب عشق نیست
بال مگس کجا و بلند آشیان عشق
آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست
خورشیدسان کنند نهان رخ زعاشقان
حیف از ترانه ها که گل و سرو اینچمن
عاشق هر آنقدر که فزونتر کند نیاز
عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است
آری بخلدزار حقیقت دریچه ایست
جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است
سر تا سر جهان سر آبی پدید نیست
گردنده آسیای فلک خاک کرده است

تاییده بهر گردن جانها طنابها
دارند کوشه می و هزاران خرابها
از خون دل کنند روان آسیابها
دیدم عیان مدینه عشق است و بابها
آکنده بود محفلی از آب و تابها
باید در این حدیث نوشتن کتابها
آنجا که پر زدن نتواند عقابها
مردم زبی حسابی این بی کتابها
چشمان عاشقان همه گریان سحابها
فرقی به بلبان ندهند از غرابها
افزون کنند ناز و جفا و عتابها
ایدل بسوز ساز کن و اضطرابها
از برزخ مجاز بدان التهابها
افزود از حیات جهانم عذابها
هشدار تا ترا نفریبد سرابها
در زیر سنگ حادثه افراسیابها

آینه

افتد اگر زروی تو عکسی در آینه
خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش
خورشید و ماه آینه دار جمال تست
هر شب باحترام نگاه تو آسمان
بر روی همچو آینه دیدند ابرویت

آتش بجان آینه افتد هر آینه
خورشید عکس روی تو و خاور آینه
هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه
از مه چراغ دارد و از اختر آینه
مانا هلال ماه صفر را بر آینه

رخسار تابناك تو از قطره های خوی
 ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
 لیکن در آینه تو نگاهی نمیکنی
 در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
 آخر ز حسن خویش نبودی خبر ترا
 پس اینهمه کرشمه و ناز و عتاب را
 حیف است ز آینه که تواس پشت بازنی
 چون جام جم عزیز بدار ارچه مانده است
 کرده است زنده نام خود اندر فسانه ها
 بگذار من ز آینه نالم که سوی من
 هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
 جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
 با این همه به آینه ام اعتراض نیست
 گر عیب من به پیش من آورده بی حجاب
 آنکه توان به پرده دری کردنش خطاب
 تا عیب من بغیر من افشا نمیکند
 آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است
 با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
 هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
 تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد
 حقا که نام آینه نتوان بدو نهاد
 روشن ضمیر و ساده و یکروی و پاکدل
 تا روز و شب ز جیب خود از ماه و آفتاب
 پر باد خاك پاك وطن از گل و سمن
 «بهجت» بروی نامه پراکند نقش چند

زیور چنان گرفته که از گوهر آینه
 چشم از نگاه خیره بماند در آینه
 پوشیده گرد و خاك زیبا تا سر آینه
 هرگز ز بخت خود نمکند باور آینه
 در دسترس نداشتی ای بت گر آینه
 آموخت با تو ای بت سیمینبر آینه
 یکدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه
 گویند یادگار ز اسکندر آینه
 کشته است مار قهقهه افسونگر آینه
 نمود هیچ غیر رخی منکر آینه
 با من وفا نکرد جفا گستر آینه
 گفتم بچشم خویش دگر منکر آینه
 جز راستی چه کرده گنه آخر آینه
 چون خوانمش مغمز و پرده در آینه
 کاسرار کس برد بکس دیگر آینه
 عیبی چه دارد ار شوم همسر آینه
 بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه
 که خیر می نماید و گاهی شر آینه
 مسلم نمیشناسد از کافر آینه
 در بستر ریاضت خاکستر آینه
 گر خوب و زشت را نبود مظهر آینه
 یگرننگ و راستگو و صفا پرور آینه
 خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه
 آفاق و انفسش همه سر تا سر آینه
 چون مشتی گوهری که فشانی بر آینه

رودکی

تا جهان بود و تا جهانبان بود
 بر به یونان باستان ، شاعر
 سینه شاعر از نخستین روز
 شعر شاعر ترانه قدسی است
 هر کجا کاخ رفت شاعر
 ویژه گویندگان ایرانی
 خوشترین زند باف هر عصری
 زنده تا هست نام ایران باد
 تا ابد مهد علم و عرفان باد
 چندی از انقراض ساسانی
 تازیان ترک‌تازها کردند
 چون مریض فتاده در بستر
 دیو ظلمت بدین فرشته نور
 سوخت ما را ز آتش دیوان
 سرو آزادگی ما زان باد
 حال این مجمع پریشانی
 عرب پا برهنه را در سر
 نان این مملکت چو می پختند
 انتهای کمال در دنیا
 الغرض کاخ مجد و استقلال
 رفت از دست ما هر آنگونه
 تا که سامانیان سر آوردند

شعر را منصبی و عنوان بود
 پرتو طلعت خدایان بود
 جلوه گاه فروغ یزدان بود
 شمه زین ترانه قرآن بود
 بر شده تا بلند کیوان بود
 که توانند خود خدایان بود
 ارغنون ساز این گلستان بود
 زنده تا بود نام ایران بود
 کز ازل مهد علم و عرفان بود
 حال این مملکت دگرسان بود
 کشوری پر زآه و افغان بود
 لاجرم مستعد هذیان بود
 سالها دست در گریبان بود
 هر کجا دفتری و دیوان بود
 راست چون شاخ بید لرزان بود
 همچو زلف بتان پریشان بود
 هوس تخت و تاج سلطان بود
 شاه مهمان آسیابان بود
 دیده شد کابتدای نقصان بود
 سالها سخت سست بنیان بود
 افتخاری که از نیاکان بود
 آنزمان کار ما بسامان بود

تازیان را زملك تازانند
 کاروان شد شبان و گله دگر
 مومیا شد زبشت استقلال
 پارسی نیز کز نفوذ عرب
 یا چو آئینه غبار آلود
 وقت آن شد که چهره بگشاید
 مردی از روستای رودك خاست
 کاخی از نظم پارسی افکند
 بایه نظم را بدانجا برد
 وقت خوش بود و آل سامان را
 رودکی نیز چون در شهوار
 همچو تیغ امیر اسماعیل
 رودکی کار پور دستان کرد
 در نزاع بقای ملیت
 ملت ما رهین منت اوست
 رودکی با دو چشم نایبنا
 اولین بار او رهی پیمود
 دگران پیروان رودکیند
 بر بسال هزار و اندی پیش
 شاعر و نغمه ساز و رود نواز
 هرچه او را زطبع شیرین خاست
 بدر پارسیش میخوانند
 بوفاتش یتیم شد ایران
 راستی کز تن هنر جان رفت

تازی از صید خود گریزان بود
 ایمن از گرگ تیز دندان بود
 هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
 همچو مه در محاق پنهان بود
 هشته چندی بطلاق نسیان بود
 که دگر در حجاب نتوان بود
 خسروش خوانم ارچه دهقان بود
 کش نه آسیب باد و باران بود
 که بدوران آل ساسان بود
 جای در خطه خراسان بود
 زیب دربار آل سامان بود
 خامه رودکی بجولان بود
 کاین هنر کار پور دستان بود
 اولین قهرمان میدان بود
 منت او را سزد که منان بود
 رهنمای مآل بینان بود
 کش نه پیدا کران و پابان بود
 نتوانند رودکی سان بود
 رودکی چون هزار دستان بود
 خوش و خوش لهجه و خوش الحان بود
 دلنشین بود گرچه پیکان بود
 هرچه گویم هزار چندان بود
 راستی کاین عظیم فقدان بود
 رودکی در تن هنر جان بود

رودکی مرد و نام او زنده است
ماند از وی چه مایه در یتیم
لیک دیوان رودکی که نخست
وقتها شد که همچو برگ خزان
وانچه ماندی بنام وی باقی
خاصه احوال رودکی که درست
رودکی گرچه جاودان زنده است
تا هنرمندی از هنرمندان
بکمر زد کشیده دامن را
لاجرم پیش همتش توفیق
سود دکان معرفت انباشت
اندرین امتحان سعی و عمل
شرح حالی ز رودکی بنوشت
کرد اشعار رودکی تفکیک
همه را با دلیل و برهان لیکن
رودکی را دوباره جان بخشید
آفرین خامه «نفیسی» را
این سعادت نبود ایران را
زهی از همت «ترقی» نیز
بست پیمان بطبع آن آثار



زنده باید همی بدوران بود
که چو پروردگان عمان بود
منتظم همچو عقد مرجان بود
هر صحیفه بکنجی افشان بود
مختلط یا از آن قطران بود
از مرور زمان بکتمان بود
لیکن از این زندگی بزدان بود
که هنرمندیش برجکان بود
کز تعلل کشیده دامن بود
گوی آسا اسیر چوگان بود
داد تاوان هرچه خسران بود
فلکش کودک دبستان بود
کش تصور و رای امکان بود
به قیاسی که عقل میزان بود
بی نیاز از دلیل و برهان بود
که از او دردها بدرمان بود
که به تفضیلش آب حیوان بود
گر نه بخت «سعید» ایران بود
که بکنج سخن نگهبان بود
که بطبعش درست، پیمان بود

سخت در انحطاط و بحران بود
فی المثل همچو نص فرقان بود
زین هنر قصد دیگرش آن بود
با همه مشکلیش آسان بود

کار بحث نکات تاریخی
هرچه مستشرقین نوشتندی
این هنرور ادیب ما شاید
که نماید بسایرین کاین کار

یا نسیم

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم
 بر گهای لاله کز پیک نسیم در قفس ریخت
 ای دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است
 توتیائی کز کف پای تو در دست صبا بود
 زین شکسته ارغنون تا وا شود محزون نوائی
 ای نسیم وصل اگر باز افتد زین ره گذاری
 ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی
 گفתי اندر شهر دانش شهر یارم راست گفתי
 نقش خود می بینی آری زانکه من پیش جهانی
 گر نسیم از خاکپای خواجه ام سر نهد تاج
 تو نسیم صبح امید و من شمع شب تار
 گفתי از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی
 آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیک
 در شمار خویش اگر ما ر نیاوردند شاید
 چون تو من هم طایری بشکسته عالم آسمانی
 گفתי اینجا نوکلی داری بگلزار مزاری
 هدیه شیراز را تا لاله ئی چینم ز خاکش
 من هم آنجا خفته در آغوش جان دارم جهانی
 خسرو شیرین سخن سلطان عرفان خواه حافظ
 زان همایون خرمین قدس افتخار خوشه حننی
 در هوای آن همایون سرو خون میکشائی
 چشم دارم از نسیم ری که چون ارغنون شوق

باز تا پیوند جان بخشد نسیم زلف یارم
 نامه های تسلیت بود از هم آواز بهارم
 اینکه میخواند بگوش جان سرود جویبارم
 چون شکر خواب صبحوحی بست چشم انتظارم
 زخمه خاطر نوازی چنگ شوقی زد بتارم
 من چراغ عمر در کف بر سر این رهگذارم
 تا خطت جامی دگر در داد و برد از سر خمارم
 نقش خود می بینی ای جان در دل آئینه وارم
 چون مه و مهر از دل آئینه وار آئینه دارم
 در همه شهر و دیار خاکساران شهر یارم
 تا تو دامن بر کشی من دم بر آوردن نیارم
 غیر من، من هم که میدانی غریب این دیارم
 من از این غرقاب وحشت چون سلامت بر کنارم
 زانکه من هم چون تر از دیر آشنایان در شمارم
 طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد ساز گارم
 من بجان تازند باشم خاک کوی آن مزارم
 داغ را مانم که دایم بر دل این لاله زارم
 کز دم انفاسش از کانون جان خیزد شرارم
 آنکه داد از لطف در دربار گوهر بار بارم
 چون کنم دعوی که از تنگ بضاعت شرمسارم
 یادی از من کن که من هم قمری آن شاخسارم
 خاک میگردم بشیراز آورد باری غبارم

دل یکی دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
 حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
 زیان و سود بسودائیمانت ارزانی
 اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
 کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد
 بجبر مسئله دوستی نگردد حل
 برای خاله توان ناز و غمزه کرد، عمو
 چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
 هزارها چو توهستند و نیست درهمه شهر
 منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
 بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
 من اهل شیوه نیم ورشوم بحمداله
 هزار فاصله معنویست ورنه مرا
 اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
 چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن
 تو ای که مهر دو صد کس بسینه دادی جای
 کنونکه با دگرانی زمن چه میخواهی
 رقیب گر همه خویش بود ز خویش بران
 غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
 گر از صراحت این لهجه ات ملال آید
 تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلات
 بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
 بین به نظم بلند من و جوابم ده

که با نبرد توام زهره مقابله نیست
 چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
 تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
 که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست
 بزنی زجمع به تفریق این که مسئله نیست
 تعادل طرفین اندر این معادله نیست
 کسی که هست رفیق تو دایه و لاله نیست
 بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
 محله می که غزالش بگله و یله نیست
 هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
 که من بهیچکدام سر مغالزه نیست
 که قحط جیفه لگوری و جوجه خوشگله نیست
 زخانه تا به دم تو پخانه فاصله نیست
 چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست
 منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
 کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
 شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست
 که گر گت گر همه بره است محرم گله نیست
 که بر سرش زمگس شور جوش و غلغله نیست
 زخوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
 چو من براه طلب پای پر ز آبله نیست
 بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست
 که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست

متفرقه

زاد راه

روز لا ینفع مال و بنون است ای شاه	بتولای تو با قلب سلیم آمده ایم
چندی آن عهد شکستیم بعصیان و کنون	اشگریزان بسر عهد قدیم آمده ایم
جیب همت تهی از گوهر طاعت گوباش	دامن شوق پر از در یتیم آمده ایم
بندگان نام تو سلطان سلاطین گفتند	ما پیرسیدن رحمن رحیم آمده ایم
زاد راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا	ما تهی دست بدرگاه کریم آمده ایم
نیست آن بار تعلق که بلرزاند پای	ما سبکبار تر از پیک نسیم آمده ایم

تهران و تهرانی (مغله یکفر سر باز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی	چه محتنها کشید از دست این تهران و تهرانی
چه طرفی بست ازین جمعیت ایران جز پریشانی	چه داند رهبری سرگشته صحرای نادانی

چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن

الا تهرانیان انصاف میکن خر توئی یا من

تو ای بیمار نادانی چه هذیان و هدر گفتی	برشتی کله ماهی خور بطوسی کله خر گفتی
قمی را بد شمردی اصفهانی را بتر گفتی	جوانمردان آذربایجان را ترك خر گفتی

ترا آتش زدند و خود بر آن آتش زدند دامن

الا تهرانیان انصاف میکن خر توئی یا من

تو اهل بایتختی باید اهل معرفت باشی بفکر آبرو و افتخار مملکت باشی
چرا بیچاره مشدی، وحشی و بی تربیت باشی به نقص من چه خندی خود سراپا منقصت باشی
مرا این بس که میدانم تمیز دوست از دشمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو از این کنج شیرکخانه و دکان سیرابی بجز بد مستی و لاتی و الواطی چه دریابی
در این کوئلز که ندهندت بجز لیسانس تون تابی نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فارابی
بگاہ ادعا گوئی که دیلم داری از لندن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو عقل و هوش خود دیدی که در غوغای شهر یور کشیدند از دو سوهمسایگان در خاک مالشگر
به نق و نال هم هر روز حال بد کنی بدتر کنون ترکیه بین و ناز شست ترکها بنگر
که چون ماندند با آن موقعیت از بلا ایمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

گمان کردم که بامن همدل و همدین و همدردی بمردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی
چه گویم بر سرم با ناجوانمردی چه آوردی اگر میخواستی عیب زبان هم رفع میکردی
ولی ما را ندانستی بخود هم کیش و هم میهن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بشهر یور مه پارین که طیارات با تعجیل فرو میریخت چون طیر ابابیللم بسر سجیل
چه گویم ای همه ساز تو بیقانون و هردمبیل تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل
ترا تنبور و تنبک بر فلک میشد مرا شیون

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بفقازم برادر خواند با خود مردم قفقاز چو در ترکیه رفتم وه چه حرمت دیدم و اعزاز
بتهران آمدم نشناختی از دشمنانم باز من آخر سالها سرباز ایران بودم و جانباز
چرا پس روز را شب خوانی و افرشه اهریمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بدستم تا سلاحی بود راه دشمنان بستم عدو را تا که نشاندم بجای از پای ننشستم
 بکام دشمنان آخر گرفتی تیغ از دستم چنان پیوند بگستی که پیوستن نیارستم
 کنون تنها علی مانده است و حوضش چشم ماروشن!

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو استاد دغل سنگ معك بر سكه ما زد ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وا زد
 سپس در چشم تو تهران بجای مملکت جازد چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
 تو این درس خیانت را روان بودی و من کودن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو خواهد دشمنی بنیاد قومی را براندازد نخست آن جمع را از هم پریشان و جدا سازد
 چو تنها کرد هر يك را به تنهایی بدو تازد چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفزارد
 تو بودی آنکه دشمن را ندانستی فریب و فن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چرا با دوستدارانت عناد و کین و لج باشد چرا بیچاره آذربایجان عضو فلج باشد
 مگر پنداشتی ایران ز تهران تا کرج باشد هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد
 تو گل را خار میبینی و گلشن را همه گلخن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

ترا تا ترك آذربایجان بود و خراسان بود کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
 چه شد کرد و لر یاغی کزوهر مشکل آسان بود کجا شد ایل قشقائی کزو دشمن هراسان بود
 کنون ا بهلوان چونی نه تیری ماند و نی جوشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کنون گندم نه از سمنان فراز آمد نه از زنجان نه ماهی و برنج از رشت و نی چائی ز لاهیجان
 از این قحط و غلامشکل توانی وارهاندن جان مگر در قصه ها خوانی حدیث زیره و کرمان
 دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بنشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

جمعه سیزده عید

جمعه سیزده عید سحر گاهانم
 فال را نیک گرفتم که سحر که ما را
 ناز به برگشته زپاریس و برای یاران
 تا که بر دفتر دانش چه از او زاید زیب
 همه ذوق دگر شد دل من تا دیدم
 شد فزون روشنی چشم من از دیدن او
 پسری بود محصل که بهر خط و خال
 پسری بود چو اسکندر، دارای غرور
 کلبه تار من از طلعت او یافت فروغ
 من بخود بینیم افزود که رخساره او
 بابل طبع من از نو بسر کار آمد
 دست و پا کردم و بوسیدمشان سرتاپای
 ما در این حال که باز مزه از راه رسید
 آنکه در حنجر او تعبیه لحن داود
 و آنکه از کلک نگارین بنگارد برسیم
 برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس
 عرق حجله نشین حرم سلامسی
 نوش جان هر که کند کوفته تبریزی
 ساقی آن خوب پسر شد که کس از مستی عشق
 بوذری بیمدد ساغر و می کم کم رفت
 هردم آوازه او اوج گرفت به نشاط
 گاه بر اوج شدی ناله و گاهی به حفیض

خیر خواه آن پسر خوب در آمد از در
 آنکه چون مهر بسر تاخته خیر است نه شر
 تا به بینیم چه آورده ره آورد سفر
 تا که در کار نمایش چه بیفزاید فر
 همه آن پسر خوب یکی خوب پسر
 زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر
 کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر
 چهره تابنده تر از آینه اسکندر
 چون شب تیره که از چهر دلارای قمر
 راست چون آینه میتافت بطاق منظر
 که ز گل تازه تری دید و گلی تازه و تر
 خود سر از پای بنشناخته و پای از سر
 بوذری آن ختنی خط بهشتی حنجر
 گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر
 شاهدانی که بود رشک بتان آذر
 سفره ماحضر آوردمشان در محضر
 مزه کوفته تبریزی از آن مادر
 همه کوفته ها کوفت شمارد دیگر
 باز نشناسد از آن دست بلورین ساغر
 بر سر حالت و غوغای نوائی شد سر
 چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر
 همچو امواج خروشنده بدریا اندر

نقص ما بود همه غیبت آقای صبا
 آنکه چون باد صبا بر سر کویش گذرد
 آنکه قرنی دوفزون است که این نسل اصیل
 نسب از فتحعلی خان برد و خان ملک
 آنکه چون زخمه چون تیغ جهانگیر کشید
 آنکه چون زخمه سازش گذرد از بر سیم
 آنکه چون سوز دل آمیزد با ناله ساز
 حیف آئین محبت نشناسد آری
 باری آنروز چو آن یار جفاکار نبود
 آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب
 ساز من هست سه تاری که بقول معروف
 دسته تابیده و کاسه کج و سیمش ناجور
 نشود کوك و روان در کف هیچ استادی
 ليك با ناله او گاه بیانی دگر است
 خاصه آنروز که از شوق نوائی سر کرد
 باری از مرحمت یاران این سیزده من
 همه گویند که فرخ نبود سیزده ليك
 دوستان سرخوش و از غلغله شوق و شباب
 مست و پاتیل بدانگونه که از جا ما را
 گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی

بوالحسن خان صبا آن شه بی تاج و کمر
 آشیان دل عشاق کند زیر و زبر
 خاندان کرم و فضل و کمالند و هنر
 چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
 ارغنون ساز فلک بفکند از چرخ سپر
 کوئی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
 مگر از آهن و پولاد بسازند جگر
 دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
 ما بناچار کشیدیم همی ساز بیر
 شمع در کلبه درویش بود روشنگر
 نشود هیچ مسلمان و نبیند کافر
 پرده هایش همه در رفته و چرخش چنبر
 تا همه مستمعین را نکند کوك و پکر
 آری آه دل بشکسته دگر دارد اثر
 رقت انگیز تر از زمزمه مرغ سحر
 راستی ذوق دگر داشتم و حال دگر
 بر من از عید هم این سیزده شد فرختر
 کوری چشم عدو گوش فلک میشد کر
 کس نیارست همی کند بصد بیل و تبر
 که چنین سیزدهی را نتوان کرد بدر

رثای ثریا

نهانش از دیده افلاک کردم
 قرین با خار و با خاشاک کردم

ثریا رشک ماه چارده شد
 چه گلباز بدی بودم که گل را

بداغ لاله ام تنها کفن شد
از این سو بگذر ای ابر بهاری
دل سنگم به بین در باغبانی

گریبانی گر از غم چاک کردم
که من از گریه هم امساک کردم
که پروردم گل و در خاک کردم

گله حافظ با گته

دوش دیدم بشکر خواب سحر مغیبه می
خواجه با فرّهای از فلک آمد بزمین
چهر چون ماه بسیمای ملال مهتاب
ناکه افروخته چون تافته کانون شد رخ
کوئی از هستی گردون نگشته بمراد
کم کم از گلشن ارواح فروزد پرو بال
بر دژ دیر فرود آمدی و سر در پیش
خواجه بشکفت و صلاداد که پیش آی و در آی
گته را پای فرو دوخت کزین گلشن قدس
باسخ آمد که گرم جان بلب آمده می
خواجه آنگاه زجا برشد و پیوست بدوست
دست در دست فرامسند عرفانش برد
بر دو باز سرو جان بود میان دو حریف
گته میگفت بيمين نظر و همت پاك
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار
خواجه خرسند همی بود و پایان سخن
تا نسیم سحری پيك سر کوی تو بود
چه شد اکنون که چو بی سیم پیام آورماست

در خرابات مغان مسند حافظ گسترده
در لباس بشر افرشته افلاك نورد
گاه چون هاله بر او حلقه زنان آهی سرد
چرخ از تیر نظر دوخت بآئین نبرد
خواهد از صاعقه خشم برانگیزد کرد
«گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون کرد
یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
ای دم گرم تو در کنج غم داروی درد
من به در ساختم از زانکه نسا زندم طرد
سنگ آن دل که تواند بتو گوید بر گردد
تنگ چون جان بیر آورد و بنارش پرورد
هر دو بشکفته دلاویز تر از سوسن و ورد
گرم از مهره دل بزم محبت را نرد
کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
دیدم از نابغه غرب بدینسان گله کرد:
همه در کلبه ما بوی وفا میآورد
گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

بدوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژرف)

ای روح لطیف آسمانی در قلعه زندگی بزدان
اشک تو چکد بدل نهانی چون شمع ولی بچهره خندان
بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمه ساران آبی بجمال گلشنی بخش
در بزم سیاهروز گاران چون شمع بسوز و روشنی بخش
وز سوز، بساز کار اوهام

ای طایر روح از ترانه چون سازفرشتگان خوش آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه کیتی قفس تو شد ولی تنگ
مائیم و شکنجه های این دام

در مغز تو رشته های اعصاب چون رشته سیم های قانون
هر تازی از آن به اندکی تاب خواند نغمات نغز و موزون
از پیک پری گرفته پیغام

از دیده خامه ات چکد گاه اشکی دو، چکیده معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه آواز فرشته جوانی
از آلهه جمال، الهام

صافی است بخاطر خطیرت آئینه ذوق و فهم و ادراک
نقشی است حقیقت از ضمیرت وندیشه پاکت از دل پاک
پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که با جوانی بیدار دلی و پاک دامن
وز سعی و عمل بزدگانی سر مشق دهی به نوجوانان
تا چون تو شوند نیک فرجام

داده است طبیعت و دیعت بس گوهر دین و داد و فرهنگ
 در کفه سنجش طبیعت از ماه کسی تراست همسنگ
 افرشته کجا و این دد و دام
 اکنون که چو ذره ام ز نقصان مهرت بکمال میرساند
 من هم به ادای دین شکران اینک رقمی زدم که ماند
 بر صفحه خاطرات ایام
 یکچند که زیستیم با هم بر خوردم از انس و الفت تو
 ای یاد تو ام بسینه مرهم یادم نرود محبت تو
 ادوارد ژرف بود تو را نام

هدیه روز عید

خواهم نثار کوکبه آسمان طبع
 چیدم گلی زباغ ادب تا بروز عید
 عذر غبار غم طلب ای گل که گلبن
 دود غمی که بر ورق خاطر من است
 ترسم شکوه گنبد دوار بشکند
 شاه سریر فضل که خواهم بقای او
 تا طوطیم بجای شکر خائی ای دریغ
 آن سر که بر نیاورم از ناز بر فلک
 حیفت با خسان گل دانش کنی نثار
 سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط
 یارب که سایه از سرم ای سرو و امگیر
 دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر
 زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع
 در پای چون تو ماه بلند اختر آورم
 در بارگاه میر ادب پرور آورم
 باید بآب دیده به برگ و بر آورم
 آتش زند بخامه چو در دفتر آورم
 زان شکوه می که من بدر داور آورم
 هر صبحدم که دست دعائی بر آورم
 دست اسف بسان مگس بر سر آورم
 خواهم پیای چون تو یکی سرور آورم
 من گل نثار مردم دانشور آورم
 عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
 تا سایه همای بسر افسر آورم
 تا من بیار سینه درون گوهر آورم
 بزداي تا ترانه از این بهتر آورم

بچه یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم گوید زبان حال تو با من چها یتیم
چون در اشک خود چه شدی بی بها یتیم دامن آبرو مکن از کف رها یتیم

اشکم بین و حسرت بی انتها یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

میسوزم ای نهال طبیعت بحال تو کز باغبان ندید نوازش نهال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو مسئول؟ ملت است به ننگ سؤال تو

ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

گر بود کشور تو بفکر سعداتی ور داشت ملت تو بفرونگ رغبتی
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی هم داشتی بجامعه قدری و قیمتی

با همت بلند نبودی گدا یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

آنها که خواستی بتو دادم ولی ملول تو در غم فروعی و من در غم اصول
این آرزو اگرچه ندارد سر حصول تو مستحق تربیتی جان من نه پول

مکتب بدرد های تو بخشد دوا یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد بوئی زعاطفت نتوانی زخلق برد
آنکس که قیم تو شدو هستی تو خورد این ناله هم بهیچ نخواهد دگر شمرد

آخر مخوان فسانه مهر و وفا یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

با من دل شکسته تو شکوه ها کند گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
کی میشود که گوشه چشمی بها کند مکتب بروی ما در امید وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی ز دست و راه تکامل نرفته ماند
 طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند
 سقطی شدی، نیافته نشو و نما یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلک هنر، نقشِ دل انگیزِ خدائی حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدائی
 گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
 عهد نابستن از آن به که بیندی و نپائی»
 مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
 نغمه بلبل شیراز نرفته است زیادم «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
 تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
 پای عاشق نتوان بست بافسون و فسانه «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجائیم و در این بحر تفکر تو کجائی»
 تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت عمر، بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
 سرو جان و زرو جاهم همه گو، رو بسلامت «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»
 درد بیمار نپرسند بشهر تو طیبیان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
 نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحیبیان «حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
 این توانم که بیایم سر کویت بگدائی»

گرد گلزار رخ تست غبار خط ریحان چون نگارین خط تذهیب بدیباچه قرآن
ای لب آیت رحمت دهنـت نقطه ایمان «آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم همه چون نی بـفغان آیم و چون چنگ بمویم
لیک مدهوش شوم چون سر زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته کشتن دامن وصل تو نتوان برقیبان تو هشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

سعدی این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
بشب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی»

نازم آن سر که چو کیسوی تو در پای تو ریزد نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد «سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی»

خطاب بدوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید قرین محنت و ماتم نباشد
طبیـش صبر فرماید که جز صبر بزخم عاشقان مرهم نباشد
بزلف یار بخشد درهمی را که یارب خاطرش درهم نباشد

گرش نرگس بگل بارید شبنم
 بعالم جز محبت نیست چیزی
 بلا گو باشدم از موی سر بیش
 بحق پیوست آن پیر خرابات
 کسی را گریه جا دارد به احوال
 پسر یکمرد زد از اولیا دم
 کسی را تیره بختی یار غار است
 برفت و نام نیکش جاودان زیست
 ز اهل حق نیابی کس که با تو
 نه بر روی زمین تنها که طالع
 فلک با آن بلندی کی توانست
 ترا ذوقی است دارو بخش دلها
 شکایت بیژنی را شاید از چاه
 به ناله مرده نتوان زنده کردن
 شکایت بازبان ساز خوشتر
 بنارم پرده سارت که جز دل
 بیا دود و دم یاران علم کن
 بیا می نوش کن یارب که آن می
 سه تار شاعر از دست تو کوك است
 بیا و سیم زردش را عوض کن
 دلم خواهد جهان را مدح گفتن
 جهان را خوی همنام است آری
 بگو با ما جهان را شو رام
 بیا تا قدر این يك دم بدانیم

بگل آسیبی از شبنم نباشد
 گر این هم نیست گو عالم نباشد
 که موئی از سر او کم نباشد
 خراباتی چرا خرم نباشد
 که با یاد علی توام نباشد
 که جز با اولیا همدم نباشد
 که با پیغمبر اکرم نباشد
 کریمی کو کم از حاتم نباشد
 بعرض تسلیت ملزم نباشد
 بزیر چرخ نه طارم نباشد
 که زیر بار محنت خم نباشد
 که لقمان است گر «ادهم» نباشد
 که بالای سرش رستم نباشد
 که ناله عیسی مریم نباشد
 که با هر ناله زیر و بم نباشد
 در آن پرده کسی محرم نباشد
 که نزدیک است دود و دم نباشد
 در بجائی که درد و غم نباشد
 که جام است و بدست جم نباشد
 که چون عهد جهان محکم نباشد
 اگر مدحم شبیه ذم نباشد
 جهان جز قصه‌ئی مبهم نباشد
 که آهو را ز مجنون رم نباشد
 که دنیا جز همین يك دم نباشد

نباشد جمع ما را بی تو ذوقی
عزیز من نه ما تنها غمینیم
دم ما هم غنیمت دان بیندیش
چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
«در این دنیا کسی بی غم نباشد»
که روزی شهریار ت هم نباشد

نامه عروس

«از زبان عمو مقامی دانشمندم آقای باقر طلیعه با دخالت خود ایشان»

اکرم ای مرآت لطف و مکرمه
بی تو کام تلخ من دیگر نداد
نامه تو در مذاق جان ماست
نامه ات وقتی زیارت شد که بود
محشری بر پا شد از مأمور پست
شور و غوغائی بدانسان شد بلند
محکمه وضع عجیبی شد کز او
مدعی را پینه از یاد رفت
لاجرم تعطیل کردم کار را
میدویدم سوی منزل با شتاب
من دوان از پیش و از پی کودکان
از در منزل زدم فریاد شوق
جمله از شادی شلنگ انداختند
تا ربایند از کف من نامه را
این یکی «بردن آتلدی بوینما»
این از آن خواهد گسستن ترقوه
بنده با آن کهنه سربازی که بس
نو عروس خانه دار عالمه
چائی شیرین تمیز از دیشلمه
خوشر از سوقات سیب اخلمه
بچه ها همراه من در محکمه
گفتی افتاد است گرگی در رمه
که من بیچاره «لاپ قویدوم نم»
هر کسی در دل گرفتی واهمه
منکر آورد اعتراف مظلومه
جمله مردم شاگر از این مرحمه
چون حریفی گرسنه بر مطعمه
خواستار از چون منی لولو، ممه
با زبانی که ندارد ترجمه
دور من گرد آمده با همه
این یکی چاقو کشید آن یک قمه
وان دگر «آزقالدی چخسون کلمه»
آن از این خواهد شکستن جمجمه
مشق کردم سالها بی قفقه

دیدم از خوابانیدن این داد و قال
عاقبت خانم دخالت کرد و یافت
که باین گفتا برادر «گل اوتور»
نامه را دست یکایک باز داد
زانمیان از بی سوادى شکوه داشت
بنده گفتم زین سبب تحصیل علم
جلسه شد طى با دعای خیر تو
کای خدا از چشم بد محفوظ دار

عاجزم با صد فسون و دمدمه
فتنه و آشوب حسن خاتمه
که بآن گفتا پسر جان «پوخ یمه»
تا فرو بنشانند صفرای همه
خادم و بدتر زخادم خادمه
فرض شد بر مسلم و بر مسلمه
جمله را جاری بلب این زمزمه
اکرم ما را بحق فاطمه

«عالم»

من که در عالم شعر و ادبم، میگفتم
لیک در صحبت یاران عزیزم امروز
میبرد چشم سیاهش دل صاحب نظران
عالم ذوق و هنر عاشق او باشد و او
از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
مژه چون سوزن شفقت برفوی دلها
دایره هاله مه کرد و بلفظ ترکی
سیلم از دیده نگونسار شد و شوق نثار
ساز در دست صبا بود و هوا ابر که گفت
هر که را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
پسران گر همه سروند بگلزار وجود
بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
ساز را زمزمه در پنجه شیرین صبا

عالمی نیست که از عالم ما گرمتر است
«عالمی» هست که از عالم ما نیز سراسر است
وین عجب بین که چه صاحب دل و صاحب نظر است
عاشقان مژده که خود عاشق ذوق و هنر است
وز کدامین صدف این درهمایون گهر است
گوید این پاره دل وصله جان و جگر است
نغمه ای خواند و نشان داد که ترکی شکر است
طبع را دست بدامن که نه جای گذر است
آسمان نیز از این ناله محزون پکر است
گوبه بین دختره با ذوق تر از هر پسر است
سرو ما با همه آراستگی بی ثمر است
همره قافله و بدرقه ساز سفر است
رقت انگیز تر از ناله مرغ سحر است

ضرب در دست و سراینده تصنیف حسین
الحق از ناله این ساز و نوای این ضرب
شهریارا بغنیمت شعر این شمع ولی

باطل السحر نواهای ملوک و قمر است
کار ما ساخته چون سکه دولت بزر است
بر بنزدیک مرو کافت پروانه پراست

عشق خونین

بیاد هنرمند ناکام سروان طاهری

بسوز ای آشیان زندگانی
بیا ای چاه تاریک شب گور
برو ای تیشه زن طوفانِ نامرد
تو ای دام زمینی بوم را باش
بچر مشکین غزال من که ترسم
من از حسن فنا این طرف بستم
مگر ساز و نوای طاهری بود
دریغ از آن جوان چنگ پرداز
دریغ از آن قد و بالای موزون
بروی زخمه مؤگان خمیده
یکی دریا بهر موج نگاهش
سری پرشور و دستی ارغنون ساز
فتاد آن نخل قد از تیشه غم
مگر شیرین دیگر زاد آفاق
برفت از خاکدان غربت و غم
چرا از پی تنالیمش جرس وار
شهید عشق خونین، شهریارا

که جستم از تو چون برق یمانی
که من گشتم چراغ زندگانی
که کردم ریشه کن نخل جوانی
که من بودم همایی آسمانی
دگر نتوازدت نلای شبانی
که پیوستم بعشق جاودانی
که زنگی زد بگوشم ناگهانی
دریغ از آن سرود خسروانی
برفتن راستی سرو از روانی
بسان چنگ ابروی کمانی
اگر دریا کند گوهر فشانی
دلی سرمست الحان و اغانی
که اینش بود مزد باغبانی
که فرهادی دگر شد داستانی
برست از حسرت بی همزبانی
که آن گنج روان شد کاروانی
سزد از لاله خاکش ارغوانی

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه و مهر حسود
 دست گلچین فلک چیند نخست
 نوکلی از گلشن ما شد خزان
 گر روا باشد بعالم مرگ پیر
 از غمش ما را رهائی نیست لیک
 اختران بروی حسد بردند و رفت
 مایه ذوق و صفای بزم بود
 در عزای او دل بیگانه سوخت
 آرزوی حجله اش بود این عروس
 بعد از او سازش نواخوان بلبل است
 شهریار از بهر تاریخش سرود
 گشت ماهی مهربان از ما جدا
 آن کلی کآید از او بوی وفا
 گشت کار بلبلان شور و نوا
 هست مرگ نوجوانان ناروا
 خود زقید و کید گیتی شد رها
 گفت یا جای شما یا جای ما
 رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا
 تا زخود بیگانه گردد آشنا
 حجله شد گورو عروسی شد عزا
 کز خزان گل بود دستانسرا
 بانوی فرخ زمان و پارسا

ماده تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد
 یکی سرو از روانی گلشن آرای
 بسرو سروری نازنده طوطی
 یکی مرد از جهان مردمی رفت
 خدائی خلق این خلد آشیان را
 هزار و سیصد و هفده به بهمن
 بمرکش خاندانها گشت تاریک
 سموم فتنه دنیای سالوس
 یکی نخل از بلندی آسمان بوس
 بیباغ مردمی بالنده طاوس
 که مردانرا بلب آه است و افسوس
 نیابی لفظ و تعبیری بقاموس
 که سالی نحس و ماهی بود منحوس
 بدانسان کز چراغ مرده فانوس

یکی والا مهندس بود و از اوست نشانها بر خط تبریز و چالوس
پی تاریخ او برده بیفزای «فسوس از رحلت عباس ورنوس»

یادگار جشن فردوسی

سخن آئینه غیبی است اسرار نهانی را سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را بمرگ خویش چون یابد حیات جاودانی را
زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد
بهنگامی که نادانی بگیتی حکم فرما بود تمدن در جهان همخوابه سیمرغ و عنقا بود
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود
زبام قصر دارا سر زدی خورشید دانائی
وزو تاییده در آفاق انوار توانائی
جهان را تا جهانبنان بود زنده نام ایران بود خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود
زسرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود
جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی
نوای دلپذیر بلبانش دانش آموزی
فلک یکچند ایران را اسیر ترك و تازی کرد در ایران خوان یغما دید و تازی تر کتازی کرد
گدائی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد فلک این شیر گیر آهوشکار گرگ و تازی کرد
وطن خواهی در ایران خانمان بردوش شد چندی
بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی
بدان با جان پاك مؤبدان آزار ها کردند سر گردن فرازان را فراز دار ها کردند
که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند بشمشیر و قلم با دشمنان پیکار ها کردند
نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد
بدور آل سامان کار این کشور بسامان شد

که آن شد که ایرانی سبک خواند گران جانی بید آرد زبان و رسم و آئین نیاکانی
دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثال رودکی زائید و اسماعیل سامانی

جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود

ولیکن انتظار وعده خورشید برجا بود

که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موكب در آفاق ادب تابید آذرگون یکی كوكب
کز و چون روز روشن شد عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمش مرکب

پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نام

سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام

چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگویی دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی
جهان همت و کوه و قار و کان نیروئی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی

گهی چون خسروی شیرین گهی چون عاشقی شیدا

هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها

چو دید آمیخته خون عجم با لوث هر ریمن بجای خوی افرشته عیان آئین اهریمن
نژادی خواست نوسازد ز بیم انحطاط ایمن سلحشور و هنر آموز و پاك آئین و روئین تن

دم از شهنامه زد کز صور كلك رستخیز انگیز

پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز

بسا کان باستانی نامه ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر
پی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان برتر در آن جام جم و آئینه دارا و اسکندر

بگاہ نیش، كلك آتش آلودش همه خنجر

بگاہ نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر

چو از شهنامه فردوسی چو رعدی درخروش آمد بتن ایرانیان را خون ملیت بجوش آمد
زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد

بیالد او ز شهنامه چو شت زرتشت ما از زند

بیال ای مادر ایران از این و خشورفر فرزند

بشهنامه درون فردوسی فر زاد فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری داد
 الا فردوسیا سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد
 ندانم رستم و روئین تنی بوده است خود یا نه
 تو بودی هر چه بودی رستم و روئین تن افسانه
 بیدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی با بی کسان در روزگار ناکسی کردی
 چه زحمتها بجان هموار در آن سال سی کردی بقول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی
 عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد
 بجان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد
 گواه عزت این بس که با آن جود محمودی که هر یاوه سرائی سر باوج آسمان سودی
 جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلک بر مدح و هجای کس نیالودی
 بجز عشق وطن دیگر کجا بودت بسر سودا
 زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرو استغنا
 گذشت آنروزگاری که فراموش جهان بودی چو خورشید از نظر از فرط پیدائی نهان بودی
 فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی بقاف عزلت آن عنقای سیمرغ آشیان بودی
 کنون شمع جهان و شاهد آفاق چون ماهی
 که با فیض قبول پهلوی شاه فلک جاهی
 چو خسرو شد بخاکت دید بس خوار و نژند او را نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند او را
 بسان کاخ نظمت شد پیا کاخی بلند او را چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند او را
 بنای کعبه را ماند زیارتگاه هفت اقلیم
 سزد گر آسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم
 کنون بیدار شو، فرو بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
 سپهر آسا و گردون سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر
 گر از دربار شاه غزنوی بردی ندامت ها
 پیا کز بارگاه پهلوی یابی کرامت ها

تو خود گفتی هر آنکس راه‌رای و هوش و دین بویَد پس از مرگم چو بر آثار بپند آفرین گوید
 خدا را ای حقیقت گو جهان خاک تو میجوید جهان خاک تو میبوید گل از خاک تو میروید
 بیا کآمد زهر سوئی بکویت آفرین گوئی
 بلند از آفرین گویان بهر سوئی هیاهوئی
 در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است
 زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است در این کشور بیا جشن هزارم سال فردوسی است
 سعادت‌مند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
 کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا
 شما ای میهمانان هنر پرور صفا کردید مزین از قدوم خویشتن ایران ما کردید
 از این شرکت که در این جشن تاریخی شما کردید حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید
 که دانشور همه آئین دانش پروری داند
 نگو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما
 شب بدولت سرای مجتهدی
 شب دیدار دوستان قدیم
 فرصت از روزگار غافلگیر
 همه اسباب دلخوشی جمع است
 استاد ار قدم کند رنجه
 بد نخواهد گذشت خوبان را
 گر حسین جان بساز و ضرب آید
 و رستم هم کنید می بخشیم
 خوش بساطی به دور هم داریم
 شمع جمعیم و دود و دم داریم
 شب قدر است و محترم داریم
 در ربودیم و مفتنم داریم
 ساز و ضرب این میانه کم داریم
 جان قربان آن قدم داریم
 عرق و زندگی علم داریم
 شادی دوستان چه غم داریم
 ما خراباتیان کرم داریم

سه برادر

ما زیك مادر و زیك پدریم	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم
نوگل شاخسار يك شجریم	بلبل نغمه خوان يك گلشن
شجر عشق را بهین نمریم	گلشن حسن را مهین گلبن
وز صفا نور دیده پدریم	از وفا میوه دل مادر
شمع رخشان محفل هنریم	ماه تابان آسمان ادب
روز پیکار پشت یکدگریم	گرچه استاده ایم پهلوی هم
مصدر کار و منشأ اثریم	این بشمشیر و آن بنوک قلم
گاه چون آفتاب در سفریم	چون ثریا گهی بجای مقیم
این میان چون ستاره سحریم	ماه رفتیم و آفتاب آئیم
ما سه تن پهلوان ناموریم	چشم زخم زمانه دور از ما
دهن خصم را یکی مشتیم	ما بدست هنر سه انگشتیم

مرگ شهیار

شهیار امان چگونه مردی	ای وای دگر نفس ندارد
خود را که بخاك غم سپردی	ما را به که میسپاری آخر
ای باد گلم زدست بردی	بی پاشدم این چه دستبردیست
بردی مه من بدستبردی	بی مه شوی ای سپهر بیمهر
این مرگ تو نیست کار خردی	شهیار دگر نخواهمت دید؟
این دفعه چرا مرا نبردی	من همسفر تو بودم آخر
دیدي که فریب مرك خوردی	گفتی نخورم فریب دیگر
ای مرك چه كهنه كار گردی	این تازه جوان زمین نمیخورد

دیشب بشمار دردت از اشک
بودی اگر امشب اشک چون در
ای «عارفه» یتیم مگری
شهیار سزای زحمت این نیست
«زرین کلهت» بسر زد آخر
در های یتیم می شمردی
از چشم یتیم می ستردی
اما گل من دگر فسردی
با مادر پیر سالخوردی
کو آنهمه پا که میفشردی

نویسنده زورکی

الا ای نویسنده زورکی
نویسنده کی چون شود دام مکر
تو خواهی بدین مکر و فن کودکان
نترسی که روزی یکی همچو من
تو گوئی که در... بازی تر است
ولی مزدك بینوا عارش است
چه میخواهی از جان این جوجه ها؟
چو بیچك میبچ آنقدر پای خلق
چو غلطك بسر میدوی تا بچین
نیفتی بجز روی افتادگان
شنیدی که یحیائی از برمك است
بعینك كجا خواهی انسان شدن
تو دیدی فلانی ما را که هست
چنان ذوق کردی که مفتی شهر
چو زود آشنائی و سهل الوصول
بزور تملق رفیقش شدی

نویسنده هم زورکی؟ ای زکی
بدیهی است خواهد شدن زورکی
بگرد تو آیند از کودکی
کند خواهر و مادرت را یکی
همان مذهب و مسلك مزدکی
از این همقطاری و هم مسلکی
تو با آن پز و هیکل لك لکی
بیا دست بردار از این پیچکی
اگر بو کنی... غلطکی
برادر حیا کن مگر بختکی
تو یحیی نه ئی لیکن از برمکی
که من مارها دیده ام عینکی
همه سادگی و همه کودکی
چو بر مال وقفی رسد مفتکی
مزاجت رطوبی و دم بختکی
بناسزم به عیاری و زیرکی

نگفتی که پرورده شهریار
 فشاندی بر او آنچه مقدور بود
 ولیکن فلانی نمی پس نداد
 شدی بور و بستند رندان شهر
 همه بچه ها خنده شان در گرفت
 منت هم به هجو و به نیش قلم
 ولیکن توانم که رامت کنم
 من آن مقتدر شاعر ساحرم
 تو از جنده هائی و امثال تو
 اگر . . . فحش هم باشدت؟

عفیف است و رند و فهیم و ذکی
 ز نقدینه کیفی و قلکی
 تو دیدی که جان داده می پیشکی
 زهر سو بنادانیت شیشکی
 از این پیشه-وری و بیمدرکی
 زدم سیخ ها تا شدی جفتکی
 بدانسان که پشت نهم بالکی
 بیالین فضل و هنر متکی
 غزال و مرال و قمر سالکی
 بگویم برو . . . نی کرمکی

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصله من سر رفت
 بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
 نتوانست برد از پسر ذوق تو دل
 هر که با عشق رخت نرد هوس باخت چو من
 دل زکوی تو چو مستخدم کشف قاقاق
 تف بآن روت بیاید که . . . تر کردی
 گر کسی زیر هو طول رفت نگیریم براو
 زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
 آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
 دلم اول بجفای تو نمیرفت از رو
 پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور

زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
 وعده وصلی اگر داد ز زیرش در رفت
 دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت
 شهسوار یست که شش اسبه سوی ششدر رفت
 ماده برگشت اگر موقع رفتن نر رفت
 باید آخر بلبی خشک و بچشمی تر رفت
 خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
 رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
 خرم آنکو کرو کور آمد و کور و کر رفت
 دید روی تو از او سفت تر است آخر رفت
 گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت

بایدش کند زمهر پدر و مادر دل
از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید

هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
این یکی هم دگر این دفعه زدستش در رفت

جمال و کمال

مرا بسفره یکی قرص، نان خالی نیست
عریضه ئی برئییی نوشته بودم، باز
ترا اگر بز عالی و جیب شد خالی
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش
بسمی و کوشش کاری نمیرود از پیش
به روز سختی از اعراض یار دانستم
گرسنه ام بدیاری که نانسان ارزان است
بدستمال حریرش نه دست پاك كنند
ز بیجمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
کدام فصل زمستان بهر من دیدی؟
یکی بین بگدای چو نقش بر دیوار
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس

فغان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست
جواب داده که اینجا محل خالی نیست
مرا بگو که بزم نیز همچو عالی نیست
که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست
وگر نه شاعر بیچاره لاابالی نیست
که یار جانی من جز شريك مالی نیست
خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست
که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست
که روی من سیه از شرم بی زغالی نیست
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
نمیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

لباس وطنی

ای تن توبه جامه وطن نازی به
بیگانه برای تو کفن میدوزد

در جامه خویش ناز و طنازی به
هشدار که خرمن وطن میسوزد

با ژنده قباى خویشتن سازی به

در خانه تقدیر

تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم	کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
دیر آمدم و عذرش باشعر توانم خواست	عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش	کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
دیدار وفا داران گیر همه کس ناید	محرومتر از هر کس من بنده که خود گیرم
در سیصد و الف و بیست با چار بفروردین	چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم
بنیاد وجود من میپاشد و آوخ نیست	معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم
بعد از من از این محفل ای شعر حکایت کن	تو شعری و میمانی و من پیرم و میمیرم

دل من

برده صنی شوخ و سیه چرده دل من	چون جان بیرم آمده و برده دل من
آویخته چندان بسر زلف سیاهش	تا روز من و خویش سیه کرده دل من
تا دست دهد طره آن آهوی مشکین	چون نافه بسی خون جگر خورده دل من
بس اشک که باریده چو باران بهاران	تا سرو قدی را ببر آورده دل من
دیگر تو دل زار من ای ماه میازار	کز گردش گردون بسی آزرده دل من

بیاد شاعره ناکام پروین اعتصامی

سپهر سخن راست پروین ستاره	جهانی سوی این ستاره نظاره
سرایندگان، سینمای ادب را	هنر پیشگانند و پروین ستاره
بابر کفن تا نهان شد، عیان شد	که دلها ربوده است این ماهپاره

عروسی است در حجله طبع پروین
 همایون عروسی که نوزاد او راست
 بلند آسمانی است دیوان پروین
 دوصدرشته گوهر که هریک چو پروین
 سزد چون بلند آیتی آسمانی
 چو داغ پدر آتش زد بخرمن
 چه بد دیدی از بلبلان هم آواز
 بآثار خود عمر جاوید دادی
 بهر درد و داغی توان چاره جستن
 بهل شهریار آتش شوق پروین

که از ماه و پروین کند طوق و یاره
 فلک دایه و کهکشان گاهواره
 بلند اخترانش برون از شماره
 بگوش سپهری سزد گوشواره
 بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
 خود از آتش آمد برون چون شراره
 که از طرف گلزار کردی کناره
 چه بود ار ترا بود عمر دو باره
 درینا بداغ اجل نیست چاره
 که اینجا دلی باید از سنگ خاره

تشکر از دکتر راجی

نبی زاده، والا هنر پیشه ما
 شبی، در خلال شکر خنده، دیدم
 درینغ آمدم از خزان درختی
 ولی صبح دیدم غبار غم از رخ
 شنیدم که فرزندش افتاده بوده است
 در آن دم که تدبیر درمانده بوده است
 گرانمایه دستور جراح، راجی
 باعجاز جراحی و ذوق تشخیص
 عجیباً که این مرد آزاده کرده است

که الحق ندارد در آفاق ثانی
 که چون شمع از دل بگرید نهانی
 که بر کشوری میکند سایبانی
 فرو شسته در چشمه شادمانی
 چو شاخ گلی کز سموم خزانی
 بدردی چو تیر قضا ناگهانی
 که از رحمت است آیتی آسمانی
 بدو باز پس میدهد زندگانی
 چنین خدمتی شایگان رایگانی

چو هر شاعر ملئی را وظیفه است
که از ذوق ملی کند ترجمانی
من از این طیب وطن دوست، اینک
بنام وطن میکنم قدردانی
الا ای چراغ دل افروز اخلاق
نمیری که خود زنده می، جاودانی

رشته و دوک

کریمی جان سلوکت را عوض کن
سر و سیمای سوکت را عوض کن
از این پک استخوان را پوک کردی
مرام پوچ و پوکت را عوض کن
همه کوک و پکر بودن چه حاصل
صبا را بین و کوکت را عوض کن
سر این رشته خود را دوک کردی
تلف شد پنبه، دوکت را عوض کن
باین زودی نباید پیر گشتن
جوان، چین و چروکت را عوض کن
دوج نو از بیوک کهنه بهتر
کریمی جان بیوکت را عوض کن

بدوست فاضلم میرزا رضا خان عقیلی (در خراسان)

اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را
بچشم عقل به بیند مر عقیلی را
زسیلئی که بر این مرد خورده میدانم
که بی دریغ زند روزگار سیلی را
چه بی حقوق «قلیل الخرد» که درحق او
روا شمرده حقوق بدین قلیلی را
جلیل چون نشود رتبه هنرمندی
که رتبه خود زوی آموخته جلیلی را
یقین که نام جلیلی بدو کند تفویض
اگر خبر شود آقای اردبیلی را
به نثر چون کند اقدام کلک او بشند
پیای خامه عباس ها خلیلی را
وگر بوادی شعر و غزل گذارد گام
چراغ از کف ینش فتد دلیلی را
ولی بفکر تجارت اگر فتد که مباد
خوش آن بود که وکالت دهد وکیلی را

عدول کرده زانصاف هر که قائل نیست	به شر و نظمش اوصاف بی عدیلی را
حبیب وار به سنتور چون گشاید چنگ	بدیع زاده فرامش کند کریلی را
دلی بزخمه او دادم و ندانستم	که آش لاش کند قلب زخم زیلی را
عرق بغانه او سلسبیل باشد لیک	سبق ز آب روان میبرد سبیلی را
بصبر کوش توای دل که عشق کرده شهید	زهر قبیله هزاران از این قبیلی را

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا	چون تنور آتش زد ازیک چشم زد
جان و دل دیدم بدست او خمیر	گفتم الحق شاطری او را سزد
ازدحام مشتری بین گرچه او	از نگاهی نان مردم میپزد

سال شادروان سید محمد داودی (خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت
برو بکار خود ای ماه آسمان که مرا	تب فراق رسید و شب وصال گذشت
باستین جفا شمع کشته کی داند	که شب بحلقه پروانگان چه حال گذشت
تو ای بیاد خزان داده آشیان بنگر	چها بقمریکان شکسته بال گذشت
گذشتی ای پدر مهربان ندانستی	چه با عیال و باطفال خرد سال گذشت
تو ای محمد داودی ای فرشته خصال	که در فراق توام هر دقیقه سال گذشت
چه جای خواب که رخساره توام هر شب	زاشگ سر بدر آورد و با خیال گذشت
خیال روی تو هر شب بچشم من چون ماه	بجلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت
خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو	بصد شکوه رسید و بصد حلال گذشت

بحجۃ فلك از تنگنای عالم خاك	عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
تویی که کار تو در راه خدمت فرهنگ	بجان رسید و بسر منزل کمال گذشت
بنازمت که براه وظیفه جان دادی	حساب کار تو از امر و امثال گذشت
چرا زحال نهالان خویش بیخبری	ترا که عمر پروردن نهال گذشت
فغان که وقت بزرگان کشور دارا	به خود پرستی و سودای جاه و مال گذشت
چنان بخاك تو حیرت گلوی طبع فشرده	که شهریار بصد آه و ناله ، لال گذشت

افسر شهریار

به باوفائی من در جهان نخواهی یافت	بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
من و تو لازم و ملزوم یکدیگر هستیم	که در جهان نبود شهریار بی افسر

محصلین

آه از این محصلین که کنند	قصه جان عاشقان بیدل را
خوش بحال معلمین که کشند	کیف این کودکان خوشگل را
عشق يك جان نخواهد از ما بیش	چکند اینهمه محصل را

حب ترك حیات

ترك تریاك را بنام حیات	حبها ساختند با سم جفت
حال کس به نشد از او لیکن	حال بسیار کس کزو آشت
ای بسا کس که تا از این حب خورد	جایجا ترك جان بگفت و بغفت

جان بدر برد زانبانه چو من هر که این ترهات نپذیرفت
باری این زهر آدمی کش را حب ترك حیات باید گفت

مدیر کل ثبت

«کاظم سمیعی»

امروز مدیر ثبت ایران	تشریف حضور داده ما را
دیدیم بطالع همایون	بر سر همه سایه هما را
از باده شوق حالتی رفت	کز سر شناختیم پا را
ما را بفروغ مهر پرورد	چون مهر که پرورد گیا را
ما کارکنان ثبت مشهد	سودیم سر شرف سها را
باشد بمن افتدش نگاهی	ای بخت عنایتی خدا را
فرخنده خدایگان که فرش	فرسوده مدارج علا را
ذاتش بمهام ملک بینی	چونانکه بفلک ناخدا را
بر حفظ حقوق خلق دارد	مصرف تمامت قوا را
بنیاد بنای ثبت بنهاد	آبادی شهر و روستا را
تا هست جهان پیا میرزاد	دستی که نهاد این بنا را
آزرده وجود نازنینش	آسایش خلق بینوا را
دارد بولای او دل خلق	خاصیت کاه و کهربا را
با اوست دعای خیر مردم	چندانکه اثر بود دعا را
گر جلوه کند جمال معنیش	بس جامه که بر درد قبا را
گو شاد بزی که نام نیکت	افراشته پرچم بقا را
بالای بلند او برآزد	مر خلعت عز من تشا را

بگشود جهان که او کشیده است
 نظم است رسا که او گشوده است
 آری که چنین قوی بیاید
 امروز زری برانده زی طوس
 تا نیک دهد جزای نیکان
 پاداش دهد صواب اعمال
 ما را سزد ار که خاکپایش
 خورشید فرا، بلند بختا
 آقای رئیس ثبت، سالک
 در راه عمل بجان خرید است
 ایشان بخلاف اینکه گویند
 بی کار گذار کار آمد
 بالفرض قصور اندکی نیز
 با منطق کاظمین عافین
 بیگانه ام از کسی دهد یاد
 ایفای وظیفه را بسر برد
 الحق که چتو مدیر باید
 جدیت و سعی و جانفشانی
 تا عزت و اعتلا ببخشی
 من نیز سخن سرای و قتم
 بس رنج کشیده ام به تحصیل
 اندوخته ام بجان فضیلت
 تیغ قلم جهان گشا را
 سر رشته فکرت رسا را
 بازو، تن ملک و پادشا را
 جلوه خنک باد پا را
 آنسان که سزای ناسزا را
 هم کیفر لغزش و خطا را
 در دیده کشیم توتیا را
 صاحب نظر را، بزرگوارا
 خوش داده بسالکان صلا را
 هرانده و محنت و بلا را
 یکدست نمیدهد صدا را
 دادند نظام کارها را
 گر وفق نمیدهد رضا را
 شرط است به بندگان مدا را
 چون او بوظیفه آشنا را
 آنگونه که عاشقان وفا را
 مأمور امور، اولیا را
 افزوده قریحت و ذکا را
 شایسته عز و اعتلا را
 نیکوست نظر سخن سرا را
 تا یافته جوهرم جلا را
 آنمایه که صوفیان صفا را

حسن خط و دانشم مسلم	چون حسن که دلبر ختا را
اقلیم فصاحتی مسخر	آنگونه که ملک دل شما را
افسوس که بخت نابکارم	یکسو زده پرده حیا را
عمریست بعد رتبه خویش	بر وقف نهاده ام بنا را
چون کلمه مبینم که هرگز	اندیشه نمیکنم علی را
هر چند شتافتم بهر در	بر درد نیافتم دوا را
امروز در دگر ندانم	جز در که دوست اتکا را
یاد آر ز صاحب مقامات	آن قطعه وارغ من عری را
تا باز رسد بر آستان	بس حال که گفته ام صبا را
امروز که موکب جلالت	بنواخته کلبه گدا را
گر چشم عنایتی کنی باز	جان بازم و سرکنم ثنا را
ورزانکه قضا بکینه توزی است	من نیز رضا شوم قضا را
تطویل سخن کشد به تقصیر	بس کن ز حدیث شهریارا

بانو امینی

ماهی بمحاسبات ماهست	چو نان که بخلد حور عین است
از زمره ماه و آفتابست	وز جمله سرو و یاسمین است
چون دختر طبع من عفیف است	چون پایه شعر من متین است
در دیده فکر ما فروغ است	بر حلقه جمع ما نگین است
آمیزش ما بدو توان گفت	کامیزش موم و اتکین است
تا شهبه ما بدو مکان است	در شهبه ما شرف مکین است

بیهوده نه نام او امینی است	اسرار اداره را امین است
چون نغمه ساز دلنواز است	چون قصه عشق دلنشین است
کیوان فرو مشتری جلال است	خورشید جمال و مه جبین است
بر دیده ما چو عینکش جاست	از بس که دقیق و ذره بین است
رونق بر گلرخان فرخار	خجالت ده لعبتان چین است
گیرد چو قلم پی کتابت	گوئی که کرام کاتبین است
ماشین کتابتش به نغمه	خامش کن چنگ رامتین است
چون گنج ز چشم مفلسان دور	چون سکه بیانگ جاگزین است
از دیده صیرفی چو بینید	سرمایه بانک ما همین است

صفائیه

نوبهار است و صفائیه صفائی دارد	کوهساران بیر از سبزه قبائی دارد
دامن دشت که آویخته از سینه کوه	افقی باز و فرجبخش فضائی دارد
آتش دل کشدش پای تل و چشمه آب	هر که چون من بسر از عشق هوائی دارد
انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است	باید از کوه پرسی که صدائی دارد
به هم آهنگی این مرغ همایون آواز	طبع من همت پرواز همائی دارد
سوز با ساز «سلیمی» است که چون نای نسیم	خوش دل انگیز و دلاویز نوائی دارد
شاهد بزم «امیر» است که این چشم و چراغ	از شکر خنده بهر درد دوائی دارد
گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من	تا دم از لعل تو زد کام روائی دارد
«زاهدی» و «زهری» گو که نکین مفقود	مینماید همه در حلقه که جائی دارد
«سایه» گو کج نکند قبله ابروی تو دل	که چو چشم سیهت قبله نمائی دارد
گر بدیدار «سعیدی» نتوان بود سعید	«فرخ» اینجاست که فرخنده لقائی دارد

چوب «آقای قدیری» است که چون نای شبان
 همه مهمان کرمخانه «بابا رجیب»
 شهربارا نه توئی بس همه با یاد صبا
 سرخوش این گله بگلگشت و چرائی دارد
 خانه خرم که چنین خانه خدائی دارد
 هر که دل داشت در این شهر صبائی دارد

من از این بادها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم
 تا متاع حقیر عشق شدم
 گر بجان میخرند میارزم
 گر گشایند تار از پودم
 تا بدانی که عشق میورزم
 می نیابند غیر عشق و جنون
 نکند عاقل ایچ اندرزم
 شمع از آتشم مفرسانید
 من از این بادها نمیلرزم
 ور شکافند بخیه از درزم

لوطی حسایی

گفتند که بنگی و شرابی شده ای
 از سایه خویشتن حذر میکردی
 الحق که چه لوطی حسایی شده ای
 ای مه بچه روی آفتابی شده ای

دل مرتد

آمد از پهلوی من رد شد رفت
 من که یارای سلامیم نماند
 خوب بود آمدنش بد شد رفت
 باز این شرم بدر صلواتی
 او هم البته مقید شد رفت
 باز شد موسیقی عشق آغاز
 در میان من و او سد شد رفت
 وین ملاقات در آمد شد رفت
 باز یکمرتبه مرتد شد رفت
 دل من تازه مسلمان شده بود

شفا خانۀ معتمد

شفا خانۀ معتمد شد پیا	ز آب بقا و ز خاک شفا
که خاکش شفا بخشد آبش بقا	زهی آن بنای همایون حریم
بنائی که هرگز نجنبد زجا	بعماری عشق بنیاد گشت
کند حاجت دردمندان روا	توکل به تدبیر دستور جفت
از این آستان رخ نتابی، هلا	الا ایکه روی از تو صحت بتافت
که دارد نظر ناخدا باخدا	که کشتی ز گرداب آنکه رهد

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب	فکند بارِ دگر، بار کاروان ادب
فشاند گرد ره از پای کاروان ادب	به نغمهٔ جرس آمد ز راه و گیسوی حور
دمید کالبد خسته را روان ادب	روان سعدی و حافظ برجعت آمد و باز
زمان آنکه سر آید دگر زمان ادب	ز حادثات زمان اف بر این زمان که رسید
در آشیانهٔ عقلا کسی نشان ادب	کشید کار بدانجا که باز پرسیدی
فراز قاف عدم بود آشیان ادب	فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ
جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب	هر آن مزور از حلیهٔ هنر عاری
که شد بلند در این مملکت فغان ادب	فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاک
وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب	پی هدایت کمگشتگان ز طرف بخدای
چو وحی منزل نازل از آسمان ادب	وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن
وحید معجزه انگیخت از بیان ادب	کریه ایست شریف «ان فی البیان لَسحر»
چراغ دانش و جان جهان، جهان ادب	وحید عصر و ادیب زمان، خدای بیان
فروغ انجمن و شمع دودمان ادب	چراغ خلوت روحانیان محفل انس

دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود
چها زیباوه سرایان بی ادب دیدم
بشهریاری از آن خواستم شدن مشهور
مهبین وحید، مرا داده ارمغان زانروی

ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
وحید جان که بجان آمدم بجان ادب
که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب

فراش زنگ زده

مرکز بانگ بما شعبه دور افتاده
لجنی هم که بما داده بنام فراش
مست آنمایه که کوئی به خم باده شده
بسکه گیج و پیه و گول و خرف باشد و سست
با همه گیجی و گولی چه دور رنگست حریف
خواستم زنگ زخم آب بیارد، دیدم

راست گویم هم از آغاز در جنگ زده
هرچه فراش و اداره، همه را تنگ زده
منگ آنگونه که کوئی چبق بنگ زده
سخت بر ساغر آسایش ما سنگ زده
که چنین با من بیرنگ دم از رنگ زده
زنگ هم تا گندم دست بسر زنگ زده

ناکامی

من بگلزار جهان سرو رسائی بودم
چه شب و روز که از مهر، بلا کش مادر
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
دایه ام برد در آغوش بگهواره ناز
لای لایم شد از انقباس دل انگیز نسیم
ژاله وش دامن مهتاب بنازم پرورد
مادرم ریخت زپستان بدهن آب حیات
غنچه صبحدم از خنده شیرین لب بست

فلک آب از دم شمشیر اجل داد مرا
غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
دیده بر کوکبه مهر و مه افتاد مرا
داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا
غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا
وه چه سرچشمه نوشین که خدا داد مرا
تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

تا بتدریج سخن گفتن و پاها رفتن
 پای در پایه هفتم چو نهادیم از عمر
 ای خوش آن عمر که در خدمت استاد گذشت
 یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
 دانش و رشد بهممانی ویرانه شدند
 تا کلاس سوم دار فنون طی کردم
 شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
 عارضم ریختی آب رخ گلبرگ تری
 وه زبیداد طبیعت که چها کرد چو دید
 بستری گشتم و بحر ان مرض کورم کرد
 هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم
 دگر آتقامت چون سرو من از پای نشست
 منم آن آهوی مشکین که بصحرای وجود
 منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
 سینه مادر خونین جگر آتشکده شد
 بغض راه گلویش بستی و نتوانستی
 خاصه کز شور جوانی سر دل دادن بود
 مُرد تا در دلم اُمید وصال شیرین
 پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
 تا که یکسال دگر غصه ناینبائی
 گور کن وه چه خوش آراست یکی حجله کور
 عوض هلهله و شادی دامادی من
 آری اینست جهان تا نشوی غره بدو

داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
 پی تعلیم سپردند به استاد مرا
 یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
 کز دم همت او روح شد ارشاد مرا
 خانه تن شد از این موهبت آباد مرا
 آزمون لب همه را بست زایراد مرا
 رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
 رشک بردی بچمن سوسن و شمشاد مرا
 قد چون سرو چمان و عَلم داد مرا
 عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا
 کشت این گیتی عاجز کش شیاد مرا
 کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا
 دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا
 سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا
 هر زمان دید بدانحال بر باد مرا
 که دهد تسلیت خاطر ناشاد مرا
 با یکی شاهد شیرین پریراد مرا
 زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
 روی شاداب ندیدند و دل شاد مرا
 بدیار عدم این گونه فرستاد مرا
 که کند مادر ماتم زده داماد مرا
 بوم مرگ آمد و زرد شیون و فریاد مرا
 زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا

وای اگر نام نکو نیز نماند مرا
نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

وادی خاموشان

ای رفیقات دیار دنیا
تا که با خاک هم آغوش شدیم
مسکنم مهد فراموشان است
یاد آن انجمن آرائی من
گاه و ییکاه گذارم بکنید
وا مگیرید از اینخاک قدم
خشت من مایه حیرت گیرید
تا که در کالبد من جان بود
«کاتب المذنب فانی بودم
هر که برداشت براهی قدمی
بکمر دامن همت بستم
جستم از فیض خدا یاریها
نی کلامم شکر افشانی کرد
پا ز سر کرد و دوید از پی کار
بسکه رفتم بفرا گوشش تنک
هر مقالی که به آغاز آمد
هر کتابی که بانجام رسید
تا به تن قوت و یارائی بود
لیک تن زیر پی پیلیم سود

این چه یاری است شمارا بخدا
وہ کہ یکبارہ فراموش شدیم
این همان وادی خاموشان است
رحمت آرید به تنهایی من
گذر گاهگذارم بکنید
بنشینید بخاکم یکدم
تا از این آینه عبرت گیرید
مشکل علم و ادب آسان بود
مرتضای برقانی بودم»
من بترویج معارف قلمی
دمی از پای طلب ننشستم
تا فرودم به فداکاریها
نرخ قند و شکر ارزانی کرد
کرد با جیش جهالت پیکار
قامتم گشت دو تا همچون چنگ
نیمه جانی به تنم باز آمد
وعده گوئی بسر ازوام رسید
خامه را نیز توانائی بود
محنت پیری و جانم فرسود

شهسوار هنر از کار افتاد
 تیغ غم کرد قلم بیخ طرب
 هنری زیستم آنکه مردم
 فخر از فن بکند صاحب فن
 نه مرا سیل فنا تنها برد
 این شتر بر در هر خانه نشست
 باری ای یار و دیار دنیا
 اگر از کوی شما بیخبرم
 این نه از ماه ب ماهی است همی
 سر شاهان بزمین سود اینجا
 گر نه بخشید گنه عفو کریم
 آنکه از خلق نکوهیده بریست
 آشیان شرف و شان دارد
 و آنکه از سوء عمل نامه سیاست
 شرمسار چمن از بی ثمریست
 باری ار توشه عقبا طلبید
 طاعت از نفس منافق مکنید
 شهریارا نشوی غره بدلق
 توسن خامه زرفتار افتاد
 رفتم آن جا که نی انداخت عرب
 هنر آوردم و با خود بردم
 فخر باید کند از من فن من
 بلکه نقش همه عالم را برد
 محمل و بار سفر خواهد بست
 ما که رفتیم خدا یار شما
 خبر از عالم کوئی دگرم
 این فضا لایتناهی است همی
 کی زرو زور دهد سود اینجا
 جاودانیم بزندان جحیم
 مرغ آراسته از بال و پریست
 زیر پر عالم امکان دارد
 شاه اگر بوده در این ملک گداست
 گشته حسرت بی بال و پریست
 باید از گوشه دنیا طلبید
 هان که آزار خلائق مکنید
 نیست طاعت بجز از خدمت خلق

قاضی و پوستین

قاضی رند بد نشابوری
 شعر مدحی که خواست گفتم و دید
 متوس مشهدش مهین نامی است
 که خدایش جزای خیر دهد
 پوستینی که وعده کرد نداد
 که نظیرش فلک ندارد یاد

خویشتن در ولای او لو داد
 کو بود پاك زاد و پاك نهاد
 كره بند كام دل نكشاد
 نتوانم هر آنچه بادا باد
 پوستین را اگر كه نفرستاد
 دست جز با مهین نخواهم داد

و صفش این بس که هر که رویش دید
 گرچه قاضی چنین نبوده و نیست
 خاصه سوگند میخورد که کسش
 ليك صرف نظر ز هجوش نیز
 بخداوند قاضی الحاجات
 جز بمشهد سفر نخواهم کرد

در باغ کرج

که سرو و لاله بود میهمان اروتقی
 پاي سرو و گل و ارغوان اروتقی
 چو دو ملائکه در آشیان اروتقی
 نمیروند ز سر من بجان اروتقی

بهار داده چه رونق به خوان اروتقی
 بهار بود و علمداری و من و دیا
 دو کود کند «ثریا» بنام و «مه سیم»
 هوای صحبت این میزبان و مهمانان



این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

با علمداری و دیا «شهریار» آورده‌ام
 بلبلی بالطف و لحن شهری، آر آورده‌ام
 زین سبب بهرت سه گل بایک بهار آورده‌ام

ای کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام
 شهریار ماه را از بسکه گفתי سوی ده
 خلق می‌گفتند با يك گل نیاید بهار



بیاغ طبع بهار من آی و شرم بدار
 بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

منار اینهمه ای باغبان بیاغ و بهار
 بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی



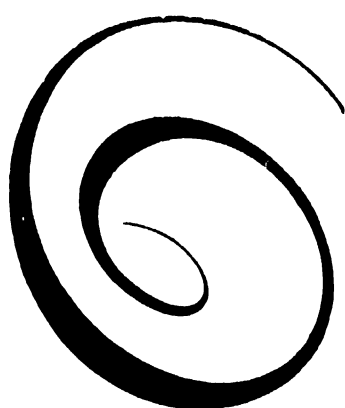
باغیکه پژمرد یار آوردم
 بهر تو بهار بایدار آوردم

ای باغ کرج در تو بهار آوردم
 دیدم که بهار تو نی باید دیر

درویش کسرائی

چه نادریشها دیدم که همچون لفظ بیمعنا همه کشگول و بوق و جامه رعنای درویشی است
 بنازم حضرت درویش کسرائی، عزیز ما که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است





فهرست مثنوی‌ها

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	صدای خدا	آدمیان شاخه و برگ همند	۱۰	۱۱۶
۲	به برادرزاده ام هوشنگ	الا ای کودک نوزاده هوشنگ	۱۵	۱۴۴
۳	مکتوب منظوم	نامه نامی زیارت شد فقیر	۲۱	۴۲
۴	زیارت کمال‌الملک	در دهی از دهات نیشابور	۲۳	۱۷۷
۵	تار جانان	تار جانان بخانه ما ماند	۳۰	۱۲۱
۶	بامداد عید	بهنگامی که زد صبح بهاران	۳۶	۱۱۳
۷	بخاک حسین مجلل	باشک محبت کن این خاک گل	۴۰	۳۱
۸	شعر و حکمت	زین هنر دوست مردم شیدا	۴۳	۳۳۹
۹	روح پروانه	رفته زرخسار جهان آب و تاب	۵۶	۱۶۶
۱۰	خطاب بدوست	افسر ای بر سر من افسر من	۶۳	۶۰
۱۱	شیخون عشق	باز عشقم زد شیخون ای عجب	۶۶	۲۸
۱۲	در نیشابور	زوطن دور وز یاران مهجور	۶۷	۷۱

فهرست قصیده‌ها

۱	توحید	ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا	۷۲	۲۲
۲	مسافرت شاعرانه	کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا	۱۱۵	۱۱۴
۳	سرود برگریزان	زمن برگشته روی کار جانا	۸۷	۴۱
۴	مدینه عشق	برداشتند از رخ تابان نقابها	۱۲۰	۲۰
۵	بت لشگری	وصل تو چون شد که مرا شد نصیب	۱۱۳	۱۵
۶	اتحاد البسه	هنوز بر سر عمامه فتنه‌ها برپاست	۱۱۴	۲۵
۷	دل یکی دلبر یکی	دگر بکار توام قدرت مداخله نیست	۱۲۷	۲۲
۸	کوی بهجت آباد	دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد	۷۵	۱۹
۹	مقام ارجمند	ای زده طعنه لب لعلت بقند	۱۰۹	۲۹
۱۰	رودکی	تا جهان بود و تا جهان‌بان بود	۱۲۳	۶۹
۱۱	پرتو پاینده	مهرش افزود که از حسن رخسار کاسته بود	۸۱	۵۵

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۲	سه تار هبادی	شب گذشته ما بامداد شادی بود	۷۸	۳۵
۱۳	مهمان شهربور	خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود	۸۶	۱۷
۱۴	عروسی لطف اله	سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید	۸۰	۲۶
۱۵	در ماتم پدر	دیدی منت گذاشته‌ام بی پسر پدر	۹۲	۲۳
۱۶	خرابات	دوشینه گزاشتم بخرابات علی کور	۹۸	۹۰
۱۷	ای وزیر	در میان پای حساب آمد مکن باک ای وزیر	۱۰۶	۲۹
۱۸	داغ امیر	امسال بیرجند ندارد بهار امیر	۸۴	۴۶
۱۹	خواب سیاه	دیدم بخواب دوش زنی را سیاه بوش	۱۱۲	۲۱
۲۰	سرود چشمه سار	چشمه سارم بناز چشم غزال	۹۶	۲۹
۲۱	یا نسیم	یاد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم	۱۲۶	۲۲
۲۲	تغث جمشید	تغث جم ای سرای سراینده داستان	۹۳	۳۲
۲۳	به پیشگاه آذربایجان ..	روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان	۱۰۲	۱۰۵
۲۴	ابدآل ملی	پیام من بگردان و دلیران	۱۰۷	۲۶
۲۵	شمشیر	سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن	۷۹	۱۶
۲۶	مرحبا حسین	چون سرکنی بزمزمه شور و نوا حسین	۷۴	۱۴
۲۷	قاضی و بوستین	قاضی ما نازک اندام است و نفز و نازنین	۹۱	۲۸
۲۸	گفتاری بزبان آرگو	با خلق میخوری می و با ما تلو تلو	۸۶	۳۴
۲۹	آینه	افتد اگر زروی تو عکسی در آینه	۱۲۱	۲۹
۳۰	باشگاه هواپیمائی کشور زمین از فر نیروی هوائی		۱۱۰	۴۴
۳۱	بدبختی	رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی	۷۴	۱۴
۳۲	چشم کمال الملك	ای خار به قلب ما شکستی	۱۲۰	۱۶
۳۳	گلشن آزادی	دل در هوای گلشن آزادی	۸۹	۳۰
۳۴	بازی یاران	چو بازی میشماری عهد یاری	۹۴	۲۶
۳۵	زندگی	دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی	۷۷	۲۴
۳۶	خانه احسان	حضرت سردار با ما میکند احسان همی	۹۶	۱۸
۳۷	جهان من	جهان بجان تو جان من و جهان منی	۷۳	۱۵

فهرست متفرقه

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	زاد راه	روز لایبفع مال و بنون است ای شاه	۱۲۹	۶
۲	تهران و تهرانی	الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی	۱۲۹	۴۲
۳	جمعه سیزده عید	جمعه سیزده عید سحر گاهانم	۱۳۲	۴۲
۴	رنای ثریا	ثریا رشک ماه چارده شد	۱۳۳	۵
۵	گله حافظ با گته	دوش دیدم بشکر خواب سحر منبجه نی	۱۳۴	۱۸
۶	بدوست و استاد . . .	ای روح لطیف آسمانی	۱۳۵	۲۵
۷	هدیه روز عید	خواهم نثار کوکبه آسمان طبع	۱۳۶	۱۳
۸	بچه یتیم	ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم	۱۳۷	۲۱
۹	تضمین غزل سعدی	ایکه از کلک هنر نقش دل انگیز خدائی	۱۳۸	۲۶
۱۰	خطاب بدوست	پسر جانم اگر داغ پدر دید	۱۳۹	۳۰
۱۱	نامه عروس	اکرم ای مرآت لطف و مکرمه	۱۴۱	۲۵
۱۲	عالم	من که در عالم شعر و ادبم میگفتم	۱۴۲	۱۶
۱۳	عشق خونین	بسوز ای آشیان زندگانی	۱۴۳	۱۷
۱۴	بانو فرخ زمان پارسای	وه که از جور مه و مهر حسود	۱۴۴	۱۱
۱۵	ماده تاریخ	فغان یارب که از پای اندر آورد	۱۴۴	۹
۱۶	یادگار جشن فردوسی	سخن آئینه غیبی است اسرار نهانی را	۱۴۵	۶۰
۱۷	مکتوب منظوم	چه نشستی صبا که امشب ما	۱۴۸	۹
۱۸	سه برادر	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم	۱۴۹	۱۱
۱۹	مرگک شهباز	ای وای دگر نفس ندارد	۱۳۹	۱۳
۲۰	نویسنده زورکی	الا ای نویسنده زورکی	۱۵۰	۲۶
۲۱	غزل قراضه	از فراق تو دگر حوصله من سر رفت	۱۵۱	۱۳
۲۲	جمال و کمال	مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست	۱۵۲	۱۳
۲۳	لباس وطنی	ای تن تو بجامه وطن نازی به	۱۵۲	۲
۲۴	در خانه تقدیر	تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم	۱۵۳	۷
۲۵	دل من	برده صنی شوخ و سیه چرده دل	۱۵۳	۵
۲۶	بیاد شاعره پروین	سپهر سخن راست پروین ستاره	۱۵۳	۱۳

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۷	تشکر از دکتر راجی	نبی زاده والا هنر پیشه ما	۱۵۴	۱۲
۲۸	رشته و دوك	کریبی جان سلوکت را عوض کن	۱۵۵	۶
۲۹	بدوست فاضلم	اگر نمونه بغواهید بی بدیلی را	۱۵۵	۱۳
۳۰	شاطر	آتشین رخ شاطری در جان مرا	۱۵۶	۳
۳۱	سال سید محمد داودی	گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	۱۵۶	۱۵
۳۲	افسر شهریار	به باوفائی من در جهان نخواهی یافت	۱۵۷	۲
۳۳	محصلین	آه از این محصلین که کنند	۱۵۷	۳
۳۴	حب ترك حیات	ترك تریاك را بنام حیات	۱۵۷	۵
۳۵	مدیر کل ثبت	امروز مدیر ثبت ایران	۱۵۸	۵۲
۳۶	بانو امینی	ماهی بمحاسبات ماهست	۱۶۰	۶
۳۷	در صفائیه	نوبهار است و صفائیه صفائی دارد	۱۶۱	۱۶
۳۸	من از این بادهای نمیلرزم	سخت از آن زلف سست میلرزم	۱۶۲	۵
۳۹	لوطی حسابی	گفتند که بنگی و شرابی شده ای	۱۶۲	۲
۴۰	دل مرتد	آمد از پهلوی من رد شد رفت	۱۶۲	۵
۴۱	شفاخانه معتمد	ز آب بقا و زخاك شفا	۱۶۳	۶
۴۲	تقریظ از مجله ارمنان	فکند بار دگره بار کاروان ادب	۱۶۳	۱۷
۴۳	فراش زنگ زده	مرکز بانگ بها شعبه دور افتاده	۱۶۴	۶
۴۴	ناکامی	من بگلزار جهان سرو رسائی بودم	۱۶۴	۳۳
۴۵	وادی خاموشان	ای رفیقان دیار دنیا	۱۶۶	۳۷
۴۶	قاضی و پوستین	قاضی رند بد نشاپوری	۱۶۷	۹
۴۷	در باغ کرج	بهار داده چه رونق به خوان ارونقی	۱۶۸	۱۱
۴۸	درویش کسرائی	چه نادر ویشها دیدم که همچون لفظ ییمنا	۱۶۹	۲



